بعون خالق زمین و زمان و بفضل بانی این و آن تعالی شانہ

1243

ظفرنامہ ہاتفی

٣٨٧

[illegible] منشی نولکشور [illegible] مطبع [illegible] مقبول جہان گردید

ARSHI LIBRARY
Nampally,
Hyd-A.P.
کتبخانه
عرشی
نامپلی
حیدرآباد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدائی که فکر خرد / نیارد که تا کنه او پی برد
چه هستی که شد هست از و هر چه هست / زبر دست هر داور است او بدست
بصیر و سمیع بی چشم و گوش / منزه بود علمش از عقل و هوش
رحیمی که بی هیچکس در نبست / اگر بت پرستست اگر حق پرست
بساط زمین و بسیط فلک / براراست از آدمی و ملک
بود ظاهر و باطن هر چه هست / هم از آستینش طلب هم ز دست
بود کار فرما و بخشنده کار / هم آموزگار و هم آمرزگار
دل اهل غمگین از و شاد از و / جهان است بنیاد از و داد از و
می از عشق او در خم آورده جوش / ز حجره بر آورده صوفی خروش
مؤذن فرست مناجاتیان / مغنی رسان خراباتیان
برحمت کند سوی نیکان نگاه / ببخشد بدان نیز بخشد گناه
بلطفش امید سیاه و سفید / وز و نیست ابلیس هم نا امید
همین دید از عقل چون بنگریست / که هست او ولیکن ندانست چیست
بزرگی که هرگز نبود دست خرد / سوی آن بزرگی خلل [illegible] برد
بصیری که در پردهای خیال / نهان گشتگان را ببیند جمال
کریمی که تا خوان احسان نهاد / بران خوان نهاد آنچه آید بیاد
جز او کس خداوند یکتانه نیست / همه زان او و نیند بیگانه نیست
مبرا ز نقصان نهایت بود / که بی ابتدا بی نهایت بود
خطا ره نبرده سوی نامه اش / منزه ز سهو و غلط نامه اش
نشد خوار از و مردم عزیز / عزیزش نشد در جهان هیچ خوار
گل دیر و مسجد بهم ساخته / [illegible]یا و خراب پرداخته
دل زاهد از ابحجر ابست / دل ابروی ساقی دل می پرست
در لطف بر نیک و بد کرده باز / ز نیکان غنی و بدان بی نیاز
کند عاصیان از العصیان دلیر / ز رحمت فرستد ز بالا بزیر

بود لطف عامش پناه همه
بباید عفوش گناه همه

رقم زد چنان صفحهٔ عدل و داد
که بر حرفش انگشت نتوان نهاد

نهانخانهای دلش انجمن
نگاه رشو و جایش ولی بی بدن

پی دیدن هر خطا و صواب
غنی از چراغ و بری از آفتاب

نه او از کسی و نی از کس بود
نه بالا و پایان مقدس بود

جوانی و پیریش همراه نیست
ز کنه کمالش کس آگاه نیست

فراهم نیامد که درهم شود
زیاده نگردید تا کم شود

نشد ملک از کس باو منتقل
که در انتقالش توان بست دل

نشد خواهش هیچکس تا نخواست
نشد کار کس کاسته تا نکاست

نگارندهٔ حرف بیم و امید
رقم سنج لوح سیاه و سفید

گشایندهٔ کار بالا و پست
برآرندهٔ حاجت هر که هست

بشمعش رسد نالهٔ هر فقیر
نه دربان بود بر درش نی امیر

همه ساز او بند بالا نشست
همه طالب او چه هشیار و مست

گیا در زمینش تمنا کند
برآرد سر و رو ببالا کند

کند نقشها کلک در کارنی
همه بی دل عیب تکرارنی

ز سیر ملک تا رفتار مور
وقوفش ز هر جنبشی بی قصور

رسد سرو هستی بشاخ گیاه
کند سوی هر یک بنوعی نگاه

جز او هر چه بینی وجودیش نیست
نمودی گرش هست بودیش نیست

بود لاف دانش اگر چه بسی
جز او نیست دانا ولیکن کسی

منجم که از خود ندارد خبر
چه سان داند احوال شمس و قمر

زمان گذشته رود در خیال
چه داند کس آینده را چیست حال

بد و نیک چرخی که بینی زبر
که صد گونه در ضمن او خیر و شر

مبین ابر دی آتش روی زشت
که در روی بهاری بود چون بهشت

ز وی هر گیاهی که ماند نگار
شتر را بود انگبین هر خار

دهنده بود او ستاننده هم
برنده جز او نی ستاننده هم

از و هاتفی سوی او راه جو
گرت ره نماید بسر راه او

دهی بیماران نوای نوا
دل دردمند مراد و دوا

نوائی که در مغز هوش آورد
بیکی نغمه ام در خروش آورد

تضرع بردن بدرگاه فریادرس فریاد رسان و تمنا خواستن از منبع جود و احسان

الهی در طاعتم باز کن
بطاعتگهم محرم راز کن

مراد بده بگشای و بگشا نقاب
که بینم جمال ترا بی حجاب

بر ظلمت دل ز آب و گلم
کن از نور اسلام روشن دلم

دلی ده که یابد تسلی ز تو
زبانی که خواهد همی ز تو

ز شهد شهادت مرا کام ده
وزان جانفزا باده ام جام ده

ز آب وضو ساز کن چاره ام
ببر گرد عصیان رخساره ام

بکن دستم اندر عبادت دراز
دهش پنجه از پنج نوبت نماز

بکن پخته در صف طاعت متین
درخت مرا بر بکن آن زمین

ز روزه لب طعم جو بسته به
در دو رخت را بر و بم بسته به

بسر چشمهٔ زمزمم بر سبوی
وزان معصیتها همه ام بشوی

بسنگ در کعبه ام ده قران
وزان پلهٔ طاعتم کن گران

به مهر آن از دیم بر دل
که ماشی تو ما را ضمیر خجل

ACADEMY LIBRARY

امانم ده از تیره سیل شراب / بده خانهٔ عقل و دینم بآب
منه مهر لعل بتان در دلم / به آتش پرستی مکن مائلم

سگ نفس را دور دار و ببند / ز زنجیر زلف بتانش مبند
نظر سوی شاهد نبند ارنیم / مبادا که شیطان دهد باریم

مران نامرادم ز بابم ز قهر / منه در دهانم بآن لقمه زهر
پر از نکهت خوش دهانیم ده / رطب وار شیرین زبانیم ده

بود نفس و دیوم درون و بیرون / پناهم تویی ای درون و برون
من ناتوان سرو جسم جوان / چو من تیر پیشش کن ناتوان

در اول بران نار روایم مدار / که آخر ز عفوم کنی شرمسار
مرا نور ده گرچه نارم حجاب / ز من معصیت و ز تو رحمت سزا

گراز دوزخم زی جنت دهی / نه جنت شود بهره دوزخ تهی
بویرانه خانه دارم هوس / که هم خانه آنجا تو باشی و بس

زیادم مروای سیاد همه / بده دادم ای داده داد همه
پری وارم از خلق مستور دار / ز بیگانه و آشنا دور دار

جدا دار چندان ز خویشان مرا / که بی من شناسم نه ایشان مرا
مرا دین ده و کن بنیا غنی / چو مهرم بده از دو سو روشنی

چو نعمت رسانی بروز و بشبم / بکن از شکر شکر شیرین لبم
بنزد ارشکرم زبانم به بخش / لب آن زبان خوش و هم بخش

مرا چشم دادی که دارم عزیز / ز بد دیدنم دیده بر دوز تیز
میفکن حسد در دل من ز کس / میندار در کاسهٔ من مگس

غضب را چو سویم فرستی سبب / ز خشم تحمل ده آنکه غضب
بده نیمه شب زان چشم نم / وزان بیشتر کن گشت ایرا منند

بکن چشم از داد اشک پر / که منعم شوم زان گران بار در
بآه سحرگاه کن آنچهم / که خاشاک عصیان برد از دلم

بده احتیاجم به هر کس مرا / دلیلم مکن بر در هر خسی
سر بهر نان سوی دونان مبر / مکن تر ز بار ز نو نان مرا

نکردی چو منت کشیدن فنم / منه منت خلق بر گردنم
بنان حرامم میالای کام / که بد تر بود آن ز آب حرام

بده جا بکنج قناعت مرا / توانگر کن از گنج طاعت مرا
بخوان عوانان نشانم مده / طعام از سفال سگانم بده

بدرگاه میرم مبر بهر بار / وزان بار منت مرا دور دار
مکن بندهٔ خواجهٔ بهر کام / دو جا بندگی حق کند یک غلام

تمنا کنانم مبر پیش کس / تمنا ز تو میتوان کرد و بس
تهی کن ز رنج طمع سینه ام / که در سینه نبود ز کس کینه ام

بهر سان مرس نوشتم از چار جنس / بهر سان ز خود تا نترسم ز کس
چو شد موی‌های سیاهم سفید / سفیدی رو نیز دارم امید

مرا جرم پیشین بگردن منه / درانیده توفیق کردن بده
چو من عاجزی آنچه آید ز دست / به تقدیر تو کرده ام هر چه هست

مرا سر نوشت آنچه کردی نخست / ز هرآن بهرچه هستی نگهبان الست
ز من کرده کار من بیشتر / اگر هست آن اگر نیست

سجل گناه مرا پیش کش / خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که در من بود دل خراش / خودش نقش کردی خودش بر تراش

گناهم ببخش و تشویش زل
ز راه شریعت برونم مبر
روم در پیش مست جامش
کنی مصطفی ام شفاعت گرم
که من هم تو هم زبانی کنم
سخن گوی ای کلک شیرین کلام
رسول عرب شاه یثرب حرم
یتیمی که مادر شدش در نقاب
بر او شد کتاب نبوت تمام
نبوت برو ختم و مهدش گواه
نیفگند از آن سایه بالای او
سر رشته علم آمد آن کان حلم
دو معجز بهم کرد شیرین و چست
ملک را بپابوس او حبیا تاج
در ایوان عزت مقدم نشین
بلند آنچنان طاق محراب بست
همه طالبانند و مطلوب او
ز عصیان امت دلش پر ز آه
فگندند بر دوشش حوران جهان
ازان آدم آمد خور ای ملک
رحمت الحکمت برده آدم دل

گر از یاد آنهم نباشم خجل
بجا طبیعت درونم ببر
نیابم اگر پاش بوسم پیش
دهی ساغر از ساقی کوثرم

گنه کار من عفو کردار تو
بوادی شمیم بر درین حشر
در آندم که از من بجوئی حساب
سخنی بسیار لب آورد

نعت سید کائنات محمد عربی ان کشنده آتش بولهبی صلی الله علیه وسلم

طفیل رهش هم عرب هم عجم
بجان مادری گردش ام الکتاب
از و افتتاح و باو اختتام
که بر خط آخر بود مهر شاه
که ننهد کسی پای بر جای او
نبود احتیاجش بتحصیل علم
که بشکست مه را و گردش درست
فلک را ز نعلین او ترک و تاج
چه بر اولین و چه بر آخرین
که آورد در طاق کسری شکست
سراسر محب اند و محبوب او
گنه ما کنیم او بود شرمسار
پی ناقه اش گیسوی مشکبار
که گردند از و در خمیرش نمک
شده غبغب سیف او انجا خجل

چه فرخنده مهر سپهر شرف
نبوت که هر چند گه زود دی
بود خاتم انبیا در شمار
بدستیش حجت بستیش تیغ
سوی لوح مکتب نیاز ید دو
سخن آفرینان خیل عرب
نکردند نسبت بشعر آگهش
طراز نده فهرست دیوان کن
بلرزید از هیبت ایوان شان
به ابروی محراب ازان دو دو ای
کرم بین که شد عذر خواه همه
بلالش که بلبل انو دلان بود
زده غمزه هرگه بعین الیقین
برش تاج و تخت سلیمان قلیل
گرش بر شتر بود عمران زد و گ

سزای من این آن سزاوار تو
که ماند دران ناقه خیر البشر
نمائی بمن کرده ما صواب
سرودی که باشد سرایر درود
ز نعت نبی در فشانی کنم
ز نعت محمد علیه السلام
چه در یتیم قریشی صدف
ز رفت از درش بر در دیگری
که انگشت آخر بود مهروار
در و برق ار دگر انما تیغ
که اندیشه در لوح محفوظ بست
ز شیرین زبانی و بسته لب
که پر بود عالم ز نیت بللهش
بر آزنده توقیع فصل سخن
نگونسار گشتند عزی و لات
که گردش از خاک محراب گی
بصد قرن پیش از گناه همه
رخ خوب اسلام را خال بود
فدا کرده جان صبحو روح الامین
بان بهر آمد باین جبریل
بابید می بطبعی تجلی طور

زلعل لبش سنگ تا جان گرفت
مسیحا لب خود بدندان گرفت

حدیث لبش با خضر گوش کرد
ز آب حیاتش فراموش کرد

ره عشق از دیگران پیش رفت
اگرچه پس آمد ولی پیش رفت

امام ار بمسجد پس آمد رواست
پس و پیش هر گو رسد چپ و راست

بمنزل رسید از همه پیشتر
بود عزت پیشرو بیشتر

مگو جبرئیلش ببر آمدی
گر از عرش سویش بسر آمدی

ازو خلق جبریل اندوخته
بدستش چو گنجشک آموخته

شد از کحل مازاغ روشن بصر
نیاورد کونین را در نظر

گرش قرص مه شکل آمد بدست
ولی گردهٔ ماه آسان شکست

سرایندهٔ مرغان قدسی قفس
بنعت کمالش گشاده نفس

گر از وصف آنشه دهد آگهی
کند از ازل تا ابد کوتهی

زهی خان پایی بیرون نهاد
که معراج بر بام گردون نعل نهاد

بود هاتفی خاک درگاه او
بسی کمتر از هیچ در راه او

بیا ای مغنی که هستم ملول
بر آور سرودی ز نعت رسول

که دفع ملالم کند آن سرود
منش هم فرستم هزاران درود

در صفت معراج صلی الله علیه و سلم

خرامان شو ای خضر فرخنده گام
سوی چشمهٔ زندگانی خرام

برون آر ازان چشمه آب حیات
نثار نبی کن علیه الصلوة

چو روشن شبی بی نیاز از چراغ
ز نور مه و زهره بینش فراغ

شب از روشنی برده از روز گوی
شب و روز آئینه شد روبروی

عسس بود در خواب عیار نیز
خوش آنشب که ایمن بود درد و خیز

خروس و موذن بخواب فراغ
شده شمع کشته بمرده چراغ

بمسجد سر شب نبی فرش
که دست ادب زو کسی در کش

درآمد ز در پیک فرخنده پی
بیکدم ره آسمان کرده طی

رساندش سلامی ز ایزد تعال
که ای برتر از هر دو عالم تعال

رسانید روحانی جان سرشت
که پرورده آب و گیاه بهشت

ز تیز نظر در روش تیزتر
ز باد سحرگه سبک خیزتر

بجز سایه کس همعنانش نبد
ولی آنهم از بال او پی نبد

چنان تیز گوشی که گاه خروش
رسیدیش آواز موری بگوش

چنان تیز بینی که شب بی چراغ
شمردی پر زاغ بر پشت زاغ

ز یثرب گر شدی بوی کش
شنیدی ز صحرای چین بوی خوش

ازان تیز شد شاه ملک جنود
نگنجید در زیر چرخ کبود

سفر کرد از امهانی سرای
باقصی شدش رهبر و رهنمای

برآمد بران پیکر چون نگار
سلیمان شده باد صرصر سوار

بران نور محض آسمان آیتی
ز نور علی نور بود آیتی

فلک خویشتن را برآراسته
بتعظیم او از زمین خاسته

بصد دیده چرخ برین برپرید
که نتوان بچشم کمش بنگرید

فلک رو چنان توسن تیز داشت
که نی تازیانه نه مهمیز داشت

از آنجا نظر سوی بالا فگند
تزلزل در اقصای مسجد فگند

بیک گنبد آهوی سیرت ملک
برون جست از گنبد نه فلک

بیک طرفة العین آنجان پاک
مجرد شد از عالم آب و خاک

گذر کرد ازین آسمان اثیر
بدان سان که نور چراغ از حریر

ظفر یا به تیغ

شد این عنصر نار گلزار ازو … گل نار شد شعله نار ازو
ز نعلین او آسمان دید بخت … دری یافت از چوب دولت بخت

ز مهتابش مه خجل شد نخست … که بر سفره کم دید نان درست
عطارد به یادش ورق سوخته … کرامیت او خط بیاموخته

ز زهره چو آثار شرعش رسید … صراحی شکست و دفش را درید
چو افتاد بر آفتابش عبور … شد از برکتش چشم دریای نور

رها کرد مریخ بیداد خویش … بقصابی آمد ز جلاد خویش
ازو مشتری ملت آموخته … چراغ از چراغش برافروخته

زحل نور چندان ازو یافته … که نور درون بر برون تافته
چو بر هشتمین آسمان پا نهاد … قدم بر سر بر ثریا نهاد

چو بوی گل و عنبر رسید … چه گلهای رخسار خارش دمید
ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت … سگ او شد و خوی آهو گرفت

حمل خویش را کرد قربان او … مشرف شد از گوشه خوان او
ز الطاف او شور دیگر شده … ز بوی خوشش گاو عنبر شده

ترازوی گردون او راست شد … وزان هر دو پله کم و کاست شد
پر از آب رحمت شده دلو نیز … که گردیده از خاک پایش عزیز

ز گردش ماهی بی ثبات … شده ماهی خضر و آب حیات
شدش بنده جوزای فرخنده کیش … حمایل پی بندگیش بر دوش

شده جدی فربه در آن نوبهار … که در دعوت خویش آمد بکار
بدعوی کمان فلک را کشید … در او بخت از طاق عرش مجید

ازو سنبله سنبل تر شده … دماغ ملک زو معطر شده
عروسان خلدش نظاره کنان … ز سودای او داده از کف عنان

همه چون عروسان یوسف پرست … ز نظاره او بریدند دست
بنظاره کردن هزاران ملک … برآورده سر از بروج فلک

شده عرش زیر قدمهاش فرش … ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم هین که از عرش و کرسی گذشت … بجز دوست از هر چه پرسی گذشت

به لوح و قلم هم نپرداخته … نظر سوی ایشان نینداخته
همانجا براق از دویدن بماند … که روح الامین از پریدن بماند

پس آنگاه رفرف گرانپای شد … به رفتن بجنبش جای شد
چنان جوش زد بحر عشقش ز اوج … که در لامکان بخت از اوج موج

فراز شده ز آسمان برین … هزاران قدم کاسمان و زمین
در آنجا نه جنبش نه آرام بود … نه آغاز آن را نه انجام بود

شب و روز سرگشته بهر زمان … دو صد ساله ره بیشتر در زمان
نه در زیر آن شش جهت هم خبر … چو ما محرمانند بیرون در

همه نازنین سوی یار آمده … بمحبوب پروردگار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او … کمان حاجب قوسین در پیش او

سراپای آن شاخ گل گشته گوش … رسیدش به یکبار در گوش هوش
کلامی مبرا ز کام و زبان … منزه ز آلودگی دهان

از آن گنج وحدت که بی یار بود … پذیرفت چندانکه در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته … چه از خواسته چه ز ناخواسته

چو نور مه و مهر در یک زمان … بروی زمین آمد از آسمان
همه عرض گردید طول رهش … رهی آنچنان شد چنین کوتهش

نخست آن جهت شسته سحاب
بلب تشنگان عرب داد آب
بآل و اصحاب خود بیشتر
ز مطلوب و مقصود شان بیشتر

پس آنگاه آن ابر گوهر نثار
گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی ازان نور گیتی فروز
شب ماتقی افروز اچ روز

ازین ظلمت آخر سحابیش ده
وزان چشمه آب حیاتیش ده
بیا ای مغنی که دل مرده ام
ز افسردگان خاطر افسرده ام

بیک نغمه سوزناکم بسوز
چراغ فرو مرده باز افروز

داستان موهوم کوه

شها شهریارا سرورا
خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حالی ز من گوش کن
گرت خوش نیاید فراموش کن

نخستین که فردوسی سحر ساز
سخن را بشهنامه بستی طراز
محیط معانی صدف وار بود
صدفها پراز در شهوار بود

پس پرده بکران فکری همه
سپرده بدامهر بکری همه
گهرهای اندیشه تا سفته بود
سخنهای ارزنده ناگفته بود

سخن نیز نوباده بود و عزیز
نجوید کسی عیب نوباده نیز
بد و نیک را از سخن بود گوش
همه اهل انصاف بودند و هوش

شه غزنوی نیز بنواختش
بانعام و احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند
چه برتر که بر کرسی زر نشاند

من امروز کز کلک جادو فریب
سخن را دهم از تریاره زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی
وزان دست اندیشه ها کوتهی

بشوهر رسید عروسان فکر
نمانده یکی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم
نه از خم نشان نی ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی
ز من جوید نزل سخن هر کسی
طفیلانه خوانی نهادم سترگ
کزان بهره بردند خرد و بزرگ

نشستند شاهان بین گرد خوان
به پرورده مغز در استخوان
بود کیمیا ساختن پیشه ام
درم گر نباشد چه اندیشه ام

کبابی که قصاب را حاجت است
چه محتاج دکان قصابی است
شود در بهاران اگر قحط نم
به نیلوفر روی در آب غم

در آنخانه کز نور باشد چراغ
بود از فروغ چراغش فراغ
چو دکان تهی بود از لعل ناب
رسانیدم از کاو کاوش بتاب

رسیدم بدریای گوهر نثار
صدفها دران پر در شاهوار
ندیدم اگر لعل در یافتم
وزان در یکی بحر پر یافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان
همه لایق گوشوار شهان
ز سرحد چین تا باقصای روم
رسید آن جواهر بهر مرز و بوم

نکویی همین در فن مثنوی
سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه گر نظم کردم علم
ستاندم ز رتبت عطارد قلم

بلند آستانی اگر همچو میغ
بدامان گهر ریزدم بیدریغ
دهم در قصائد بدافسان ندا
که خاقانی آنجا کند جان فدا

مدد گر دهد روح القدس آن دمم
که در قالب انوری جان دمم
بجلوه در آید گران از نهیب
کز از دل برد هوش و از جان شکیب

طرز نو غزل را بهر چیستت
که امست خسرو حسن تبریز کیست
بود بحر و کان سخن ملک من
در و لعل ریزد سر کلک من

ازان در و لعلش شود ریزها — پی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین ترم از شکر — لب ساحران بسته بر یکدگر
سر کلک تیز من یک بیک — رقمهای سر و قران گنج حک
کشیده ز نی کلک من در سخن — خط فسخ در نسخه های کهن
ز اولاد آدم دو صاحب قران — گرفتند گیتی کران تا کران
تر بود و اسکندر فیلقوس — یکی ماه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن را برفت — بوصف سکندر بسی لعل سفت
بود بحر شعر مرا نیز در — که ریزم گهرها بوصف تمر
سخن داشتش همچو در خوشاب — گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیامد ازین آسمان کهن — متاعی گرانمایه تر از سخن
سخن زاد ز انسان ز ام الکتاب — که روح امد از مریم کامیاب
بجنس سخن ره نیابد زوال — سخن را توان گفت صاحب جمال
سخن ز آسمان گر نبود آمده — طفیل سخنور سرود آمده
سخنور نبودی اگر در جهان — که میگفت اوصاف شاهنشهان
ز گفتار فردوسی هوشمند — بسی نام کاوس کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری — که میگفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که میکرد یاد — ظهیرش ندادی گر از مدح داد
برانم لبش ز انخواهش کردگار — که من هم کنم نام شوکت نگار
چو خضرت دهم بهر پاینده گی — ز آب حیات سخن زندگی
زبی قوتی نیست کم گفتنم — نباشد مجال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سر آسیمه وار — سر آسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانم فراغی بود — بکام دل خود دماغی بود
و هم آنچنان داد داد سخن — که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم — ز شایستهٔ مسند کرسیم
توام ار محمود غزنین نهی — بمعنی هی گر بصورت تهی
تو شهزاده او نه شهزاده بود — تو صافی و او درد باده بود
ولا ساقیی جو که نوشم دهی — نه هوشم برد بلکه هوشم دهی
که خمخانها دارم از باده پر — در اطراف بستانسرای ثمر
نگارنده نقاش بهزاد دست — حریر سخن را چنین نقش بست
که بود از نژاد سلاطین ترک — ثریا جنابی در آیین بزرگ
قراخان تباری ظفرنامه نام — جهانش بکام و سپهرش غلام

قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهانبانی از برج خجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده آمال و امانی

ز نسل قراچار نویان نشان — گل طرف باغ قراخانشان
قراچار و چنگیز ابن عم هم — بکشورگشائی قرین هم اند
شه و شه نشان شهپر نیت او — نگین سعادت نگشته در او
نشد جانب سلطنت گر اغی — بدامان همت در آورد پای
نشسته باهل عبادت همه — سرانجام کارش سعادت همه
فرو ماندش سر بچرخ کبود — همین سر بمحراب شکر آمد فرود
بتاج کیان در نیاورد سر — که جز خورد و شربت در تاج زر
تمنای لذات حی بهشت — بر اندیشهٔ سلسبیل بهشت

بشاه نیالوده دامان پاک / که حوران به اند ز شیاطین چاک / بنا کرد مهمان سرای عظیم / البش تر به مهمان نوازی مقیم
سر خوان او صد چو حشر آدمی / مگس وار رفتند بی مردمی / گدائی که گردید مهمان او / توانگر شد از زله خوان او
ز ابنای شاهان توران زمین / یکی پردگی پیکر نازنین / سراپرده لطف را بانوی / نبودش در آن عصر هم زانوی
بعصمت یگانه نگینه بتاج / ندیده فلک سایه اش در خرام / بآن مهره آن ماه شد چون قرین / قران کرد در منزل بهترین
قدر چون شد آن نقش بنیاد ناب / ازان اختر سعد زاد آفتاب / زهی انجنان آفتاب بلند / که مهر سپهر آمدش در کمند
هلالی شد از اوج عزت پدید / که نورش باطراف عالم رسید / برون آمد از نافه آن مشک ناب / کزان شد دماغ جهان عطریاب
دری آمد از لجه بحر بخت / که شد زیور تاج و تزئین تخت / برون آمد از کان آن لعل ناب / که پرورد بهر نگین آفتاب
تمر کرد نامش سپهر کهن / که کرد به و غنیه تن هم سخن / زجان ما در دهر شد برده اش / ز شیر خرد کرد پرورده اش
چو نهاد از مهد پا بر زمین / قدر سودش چرخ بر آن جبین / چو سوی بلوغ و خرد گام زد / عروس جهان آمدش نامزد
چو بگذشت سالش ز حد بیست / بگوشش خرد گفت احوال چیست / ز سودای شاهیش شد مغز داغ / برفت از دماغش هوای فراغ
در آن وقت از نسل چنتای خان / نبود آنکه باشد جهان را امان / بهر شهر و شهریاری دگر / بهر قریه اش اعتباری دگر
ملوک طوائف نشسته فراخ / بکیوان رسانیده ایوان و کاخ / در اثنای آن حال آمد خبر / که تغلق تمر خان بصد کر و فر
بسوی سمرقند آورده روی / سپاهی همه پر دل و کینه جوی / خبر چون باطراف جیحون رسید / که سیل عداوت بجیحون رسید
تزلزل در آن بوم و بر راه یافت / به ملکی دگر جست هر کس پناه / چو صاحبقران دید کان سیل / ز سر خیل سالم گذار در خیل
به پیران همان دل تیز هوش / در مشورت کرد تدبیر کوش / که تا بهم اگر روی ازین رستخیز / شود خرمن ما بباد ستیز
گر آن فتنه آرد باین سو نفیر / شود ملک تاراج و مردم اسیر / هزیمت نمائیم اگر زین بلا / شویم از وطنها بتلخی جلا
جلای وطن سخت باشد بسی / کجا آورد تاب آن هر کسی / درختی که شد کنده از جای خویش / نه بیند در انجا دگر بار خویش
جدا گشت هر که ز تیر از کمان / شود از کمان دور تر هر زمان / صواب آن بود کز ره انقیاد / روم جانب خان چنگیز زاد
بپا ولب گشائیم ز روی صفا / بخوانیم بر وی دستان وفا / باین حیله شاید کزان چیره شیر / رود جانب صید دیگر دلیر
ازان سهمگین اژدهای دمان / بافسون بیابیم شاید امان / درشتی نه بیند ز کس گر کسی / بغیر از زره نرم گوئی بسی
بلی گر تواضع گشاید نفس / نبیند بغیر از تواضع ز کس / بنرمی شود سهل کار درشت / توان شعله آتش از آب کشت

سخن را بدان داد آخر قرار | که از خان کند کار خویش استوار
نخستین بسرکردگان سپاه | سپردند آن فوج را دو خواه
بدلجوئی او قصه پرداختند | بهر کار فرمودشان ساختند
بافسون ازان اژدها دیدبان | زره بازگشتند نامردمان
پراگندگان را همه جمع کرد | دران انجمن خویش را شمع کرد
دگربارکان خان انجم سپاه | سمرقند را کرد آرامگاه
چو بشنید میران بسنجیدنش | هوس کرد آوردن دیدنش
تمر چون ز فرمان خبردار شد | بفرمانبری تیزکردار شد
بعزت پرستان درگاه شاه | درآمد بآن چنگزی بارگاه
بخویشیش چو خان پدید آوری | باو کرد خویشانه آمیزشی
ستاره سوی آفتاب آمده | بگرد اوج دولت جناب آمده
سخن گفت پرورده نوش جان | دری سفت شایسته گوش جان
چو شد ختم آثار دولت ازو | سخن دانی و فر و صولت ازو
بعزت در ایوان جهان نشست | بجای قراچار نویان نشست
کهن خاندانی که در بسته بود | ز نو دولتی ناگهان در کشود
چه خوش میوه داد درین درخت | که دولت خریدار او گشت و بخت
بما نا ازان فرخ آئین پسر | که سازد فروزان چراغ پدر
شبی را که روزش نبودی پدید | بیکبار صبح سعادت دمید
بگسترد خیل کارآگهان | بساط بزرگی برسم مهان
بخویشی مغزیش کرد خویش دوستی | بهم استوانان خود دوستی
باو کرد در کارها همدمی | دران همدمی دید نامحرمی

سوی خیلخان بارگی تیز کرد | طمع را باو رغبت انگیز کرد
چو دیدند مردم ازان مردمی | گذشتند از شیوه گژدمی
شد از کاروانان جهانگیر کیش | مقرر بسر خیلی خیل خویش
سوی خیل خود رفت او تیز تیز | که برگشت ازین راه آن سخت خیز
دماغش پر از فکرت تخت و تاج | خیالش که گیرد ز عالم خراج
زبانها ز وصف تمر بود پر | رسیدش بگوش آن حدیث چو در
هوای تماشای آینده کرد | رسولی گرامی گراینده کرد
ز نواب رو سوی خان کرد راست | که انوار خور صبح را در قفاست
جهانی دگر دید و ساز دگر | بهر جنس طرز و طراز دگر
بهم استانی خان چو آن نشست | نشستند ازو همگنان بر دو دست
شکرریز شد در ثناگستری | حریفان مجلس بجان پروری
سخنهای شیرین تر از شهد ناب | گهرهای روشن تر از آفتاب
بسی خاطر خان باو میل کرد | کرم کرد و بر خیل سرخیل کرد
سوی خیل خود شادمان باز گشت | بتعجیل رفت و روان باز گشت
چه سرو نوی بین کهن بیخ و بن | برآمد که گوید بطوبی سخن
چو خوش سایه گرد فرخ همای | بفرق فقیران گم کرده جای
باو مردم امیدوار آمدند | بدرگاه او بی شمار آمدند
به گردش نگردان هر کشوری | باندک زمان جمع شد لشکری
بزرگانه آراست ایوان و کاخ | شدش انجمن بزرگانش فراخ
خصوصاً ازان جمله شور و نشین | امیری دلیری دلاور حسین
گذشت از سر جرم او بارها | ورو بارها دید آزارها

ازان پس طبیعت بپرید باید — که بر ما وضعی که گرد عتمید
نبودش مهید و فاران دورنگ — خواص فرشته نجست زینگ از
نبود ایمن از مکر او یک زمان — نمیداشت از وی مهیدا امان
چنان دیده از خار خارش بسی — چرا خار در پا گذارد کسی
بیا ساقیا راه میخانه پرس — زما قصهٔ جام و پیمانه پرس
ازان راح رحمت بمن ده نخست — که باشد بلاوی دین تلبیت درست

محاربه کردن سلطان صاحبقران با میر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش انغره بسلخ

برآور ز دارای این داوری — چنین نعره از ماهی اسکندری
که صاحبقران دید کان بیوفا — نخواند بجز داستان جفا
شده تیز دندان آهنگ او — ندارد بجز اندیشه جنگ او
بکار آگهان از دل ساز کرد — سر حقه مشورت باز کرد
که سر در قفا فتنه جو با حسین — بما در مقام عداوت نشین
ازان سست پیمانم اندیشه نیست — که از سست پیمانیش خیر پاک
زبغض و نفاقش دو روی و دورنگی — زبان آشتی خواه و دل جنگجوی
بجز کین من نیستش پیشه — ندارد بجز قصد من اندیشه
برانم که ترک مدارا کنم — بر او دشمنی آشکارا کنم
بقصدش گر او سعی سستی کند — مبادا که او پیش دستی کند
بر رم ازان پیش دستش نبند — گزو در گریبانم آید گزند
بد اندیش و بدخواه خود دانم — بگیرانمش تا نگیرا اندم
نخواهم که باشم دورو و دورنگ — چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ
نباشد به از راستی پیشه — ولی کم بود راست اندیشه
مکن پیشه خود بجز راستی — اگر راستی کار بر آراستی
الف را از آن کار بالا گرفت — که در خاطر از راستی جا گرفت
بگفتا پی لشکر کینه خواه — رسولان شتابان گرانید راه
چو فرمان پذیران صرصر سوار — به بستند تنگ ستور استوار
زهر سو دوانند پرنده رخش — بدانسان که تیر از کمانهای تخش
چو از خط کش بعزم درست — کمر بست بر کین بدخواه چست
دران زنبل سول عرب — یکی گوهر پاک بر که لقب
بر این نفس احمد نیش داد — بطبل و علم سر بلندیش داد
شد آن شه نشان سکندر پناه — سوی چشمه دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمان پذیران رسید — خروش دار و گیر بکیوان رسید
زهر سو یکی جمله موج ریز — روان شد سوی آن محیط ستیز
رسیدند جا کو و الجای تو — نهادند بر خاک درگاه رو
پس آنگاه شاه خشبان سپاه — زخاک درش کرد مغز کلاه
زسوی دگر نیز رانده حشم — بنجیل ابروی و طوق و علم
بعز زمین بوس شد سربلند — زالطاف صاحبقران بهره‌مند
دلیران چغتای خانی لقب — زلب نقش بستند خاک ادب
نهادند سر در کلاهش همه — بجان خاک بوسان راهش همه
یکی آتشین قلزم آمد بموج — طپانچه زنان موج بر روی اوج
بویرانی بلخ جنبش کنان — زطوفان کینه غریوش کنان
چو از آب آمو گذشت آن بسیج — برآمد هیاهو زماهی بماه

قراول سواران آهن نبرد / شدند از سر کینه صحرانورد
برانگیخت آن آتش کین شرار / که سوزد تن خصم در کارزار
و پا جست ازان ابر غرنده برق / که شمشیر گردد عدو را بفرق
هژبران بآیین ساز نبرد / که نمود از خیل بیگانه گرد
پلنگینه پوشان آهو سوار / ببستند تنگ و کمر استوار
کشیدند مردانه صف مصاف / پر از کین دشمن لب تا بناف
بدنهای سنگین در آهن همه / وزان آهن و سنگشان تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زنان / دو شه زود سیل آمده کف زنان
کیانی کمانها در آمد بزه / یکی گفت بستان یکی گفت ده
خدنگ از کمانها گسستن گرفت / ز قوس قزح برق جستن گرفت
ز سم ستوران هنگامه سوز / زمین پرده ها بست بر روی روز
ز بسیاری تیره گرد چو قیر / ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز / زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای و رویینه طاس / همی کرد پیچش درین کهنه طاس
ز آمد شد نیزه کینه کوش / یکی سقف ده های چوب پوش
چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر / کمانها فکندند و شد نیزه گیر
نهنگان دران قلزم موجبار / درونها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف دران داوری / ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها ازان کینه برتافتند / سوی قلعهٔ بلخ بشتافتند
براطراف آن قلعه شیران چو جست / یکی شهر بند از پی پولاد درست
بد اندیشه دیده ز اختر گزند / شدند از کمان حلقه شهر بند
پس از ماجرای از اندازه بیش / شب آن کج اندیشه کینه کیش
شده عقده بند آهن خلاص / هراسان و یک دو تنی از خواص
شبی تیره بخشش ازان تیره تر / سراسیمه گردیده آن خیره سر
بویرانه برد آخر پناه / مناری دران سر کشیده بماه
زمین تنگ بر وی ازان رستخیز / سوی آسمان گرم عزم گریز
اجل بر منار آمدش رهنمون / گرفتار شد در چه بازگون
ز نیرنگ دوران پر اشتلم / یکی نامی لشکری گشت گم
طلبگار جنگ و گسسته مهار / برآمد بر آن آسمان رس منار
بد اندیش را دید پنهان در آن / رسانید مژده بصاحبقران
چو آن راز پوشیده شد آشکار / نگونسار شد بد سگال از منار
بهیغوله برد از آنجا پناه / در آخر بآن خیره بر بند راه
بقصدش علمها برافراختند / ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش جرم دیرینه اش / بکشتند و رستند از کینه اش
شد عرصهٔ مملکت آن ز او پاک / که بری سروارشانش کلک چو تاک
سر وارث ملک تا بر تنست / تن ملک را فتنه پیراهنست
عروسی که خواهنده دارد بسی / نمی اید آسان بعقد کسی
جز این ماجرا گوی را نا سزاست / ز کس هرچه آید همانش جزاست
به بد طینتان نیکخوئی مکن / با فعی و عقرب نکوئی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار / درخشنده چون لعل بدخشان بیار

نشستن سلطان صاحبقران از شهر بلخ بر تخت

بجامی پی اندر یسم شاد کن / ز اندیشه عقلم آزاد کن

بلند پایه خاقانی و سر افراختن از افسر سلطنت و جهانبانی فرماید

خدائی که این لاجوردی سپهر — برافراست از انجم و ماه و مهر
ز اندیشه بیرون بود پایه اش — شهان جهان بر سر سایه اش

چنین طرح بنیاد عالم نهاد — خرد در سر مغز آدم نهاد
بظل اللهی محترم کردشان — لباس بزرگی کرم کردشان
شهان نیو روز نیت عالمند — شهان فخر نوع نبی آدمند
ازان مملکت زود بربندد رخت — که نبود در آن پادشاهی بتخت
بداند کسی کش کیاست بود — که امن و امان در سیاست بود
عسس گر نیارد ز جهل دغا — کند در شب قدر قاضی زنا
نباشد اگر باغبان سهم باغ — شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
چو از گردش آسمان بلند — نماند ز سلاطین کسی ارجمند
حشم بی سر و شهر بی سروری — ز گردنکشی بی بلند قهری
نگه دارد از رای تدبیر خویش — جهان را چو فرزانه پیران پیش
نهد گوش پند فرزانگان — ز خود رای باشد چو دیوانگان
بدان سر برآورده از گوشها — کشیده سر از تخم بد خوشها
زده لاف لولی آئینه دار — کرا از نسل اسکندرم یادگار
گسسته گهر ز افسر سروران — شده زیب افسارها خران
ملوک طوائف برآورده سر — بهر قریه پادشاهی دگر
خدیو جهانگیر صاحبقران — بتسخیر بلخ آمده کامران
فغان هر یکی سرور کشوری — بگردنکشی مملکت را سری
اگر ساربوغای ستم نهاد — بالجای تو آبروی نژاد
شدند آن هزبران جم احتشان — بجاگوی پرلاس همداستان

ز آرائی عالم سبب مدار — شهان جهان را شد آموزگار
بهر قامتی جامه دوختند — بشاهان جهانبانی آموختند
شهانند بنیاد امن و امان — وز ایشان قرار زمین و زمان
بر آن انجمن زار باید گریست — که فریادرس را ندانند کیست
کند سفله مست در کعبه قی — اگر چوب حاکم نباشد ز پی
بهر جا که باغی برآراستند — پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر در میانه شهی — بهر گوشه شیری شود روبهی
که بر تخت چغتای خاقانی کند — به آئین احکام رانی کند
نه پیری که سالار لشکر شود — سپه را به دانشوری سر شود
نه آن نوجوان هم که گاه ستیز — بگیرد جهان را بشمشیر تیز
ممالک سراسر بهم در شده — بهر جایکی سفله سر شده
فرومایه دونان هند و تراو — زده تکیه برجای سام قبلو
نهفته سکندر ز آئینه روی — در آن چهره پرداز لولی کوی
پذیرفته چتر کیانی خلل — نگین سلیمان در انگشت شل
درین سهمگین تیره گون تیره شب — ز مشرق بخندید صبح طرب
سران سپه جمع در شهر بلخ — شده غره ماه اندو سلخ
چو کیخسرو آن شیر خلان مقام — که در خیل خلانیان داشت نام
بآن سرکشان نیز انده حشم — برآورده در پهنائی علم
دگر نامداران هر مرز و بوم — که کردند در بلخ گیری هجوم

بفوج بزرگان آن روزگار | که در مملکت داشتند اختیار
شدند این چنین رای اکابر بلند | که سازند دیوان و لب بلند

سراسر بصاحب قران بگروند | همه در رکاب و عنانش روند
ندیدند مانند او دیگری | ز نسل قراچار نویان سری

که شایسته تخت شاهی بود | سزاوار ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدند آن جمیع | که ما جمله پروانگان و تو شمع

توئی در خور تخت و زرینه تاج | توئی آنکه شاهان دهندت خراج
گل طرف باغ قراخان توئی | چراغ قراچار نویان توئی

توئی وارث تخت آن سروران | توئی لائق افسر آن سران
ز شاهان پیشین توئی یادگار | همه عالم اند از تو امیدوار

توئی آنکه خاقان و افراسیاب | یکی بوسدت پا و دیگر رکاب
توئی آنکه جم نام گیرد ز تو | پی جرعه جام گیرد ز تو

توئی آنکه اسکندر فیلقوس | سپارد بتو افسر و تخت و کوس
شود خیل چغتای پرور ز بر | اگر تو نباشی برآید قوم

بتو دست ما جمله در داد دست | همه بندگانیم پیمان پرست
پذیرفت او نیز از ایشان سخن | که باید توئی خاندان کهن

ارسطو کلامان اختر شناس | بساعت فگندند طرح اساس
یکی بارگاهی چو مینا سپهر | کشیدند تا ذروه ماه و مهر

فگندند زرکش بساطی عظیم | که با آسمان بود سطحی دو نیم
در آن پیکر آسمان اقتدار | نهادند تخت جواهر نگار

ز گستردنیها بسیار و زمین | زده طعنه بر طارم هشتمین
سطرلاب سنج ارسطو کلام | سطرلاب بر کف بصد اهتمام

بکف شیشه ساعت آن دیگری | کواکب شناسی فلاطون فری
شده شیشه ساعت آئین زمان | که سند پذیر و بفرخ زمان

بفرخ ترین ساعت آمد به تخت | خدیو جهانگیر فیروز بخت
بر آمد شه کاروان بر سریر | چو بر آسمان آفتاب منیر

در آن روز سال شه بارگاه | شرف دید در خانه وی و جاه
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست | کله گوشه خسروی بر شکست

سراسر دلیران توران زمین | کشیدند صف بر بساط برین
پی تهنیت یک بیک همگنان | زبان برگشادند از نو زبان

که شاها بزیب و فر تخت و تاج | نمانند تا ماند از آدم نتاج
ز ما بندگانیم از جان و دل | ولی بندگانی ز خدمت خجل

که با چاکرانیم و تو شهریار | که ما بندگان تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نیاز | یکی پیش تیغ دیگری در نماز

بود واجب و فرض ما را دو کار | زمین بوس تو سجده کردگار
وز آن پس دلیران پرخاشکیش | بخدمت ستادند بر جای خویش

تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر | ز آبادی مملکت خواست بهر
باندک زمان داد آن سرفراز | ز عدل و سیاست جهان را طراز

پی دزد و خونی و این کار گاه | بر آورد دار و فرو برد چاه
ز دزد و لانه و غل و اهل عیب | بدامان کشیدند پا تا بجیب

جدا کرد دست ستم زن ز بند | گرو دو دشت جیب عیب گزند
بر اهل ظلم شاد زد و کار سخت | ز آب نمک کرد شادان تخت شور

ز رفتند عمال گامی فراخ
که بر چوب شان بست دست از دو شاخ

ز انصاف آن عادل داد ده
ز گرگ و عوان رست صحرا و ده

ز حرف طلب بر زبانها روان
ز چوب محصل نه کلک عوان

رعیت ز انصافش آباد شد
ز بخشش سپاهیش هم شاد شد

ز عدلش همه کیسها گشت پر
شد از ضبطش ایمن هم آنکس که پر

کجا ز آن زمان راستی جان نماند
کجی جز در ابروی خوبان نماند

چنان در جهان کرد عدلش عمل
که شد در تموز اعتدال حمل

درنده هژبران هم پیشه اش
که هم پیشه بودند و هم بیشه اش

در لطف بر روی شان کرد باز
زبان کرد در حق گذاری دراز

تواضع کنان داد انعامشان
تلطف کنان کرد اکرامشان

اگر نیم نانی بعزت دهی
از آن به که خوانی بمنت نهی

کمن ز ورزش گاه بخشندگی
کمن ز نهر در چشمه زندگی

دمی آب هر کس که کردش شتاب
بپاداش آن داد صد جوی آب

ز احسانش داد و فیروزمند
بضبط سمرقند شد سربلند

قماری و جاکوی و جولاس را
دگر علف توحین و عباس را

بلشکر کشی و سپه پروری
ز لشکر کشان دادشان برتری

امیر آقبوغا بدیوان نشست
بادو ساربوغا قلعه بشکست

بایلچی بهادر بآن رستمان
حسین ابن لاس عالم ستان

بآن نامداران فرخنده فر
بدیوان نشستند چندی دگر

خطای و ارابند همدم شدند
بروی سپه پیشقدم شدند

شده اق تیمور و مسافر نشان
بتابان بهادر هم از نشان

بابان گروهی دگر همعنان
که میسوختندی جهان از سنان

دگر گرد انعام با هر کسی
ز روی خرد جاه و منصب بسی

وزیران دانای عالی تبار
نشستند بر مسند اختیار

کشیدند در صدر دیوان صفی
ز روی خرد هر یکی آصفی

چو شد بلخ را کار پرداخته
کیانی علمها شد افراخته

برآمد ز کوس و درو خروش
خروشیدنی کو نگنجد بگوش

گران آمد از پای عزت رکاب
خرامان برج شرف آفتاب

بر سمرقند آن تخت گیر
برآورد آن هفت پا پیر پیر

همه خیل جغتای خانش طفیل
بآهنگ جنه برآراست خیل

گزان خنده آتش آمدی در دماغ
وزان ورزش بوی دود چراغ

خرامان شد آن ابر سیلاب ریز
که در جنه زادان نهد رستخیز

ز صف سپه گرد چون شد بلند
برآن قوم یاجوج شد زخنه بند

برآورد از آن خیل یکباره دود
بکشت آتش فتنه جا کرده بود

برآورد از کار رنجه تپش
تماشای خوارزم شد دلکش

بپاس مع آن شربت زندگی
که بخشند نیکی عمر پایندگی

بمن ده که پاینده دارد مرا
چو خضر از دمی زنده دارد مرا

سپهدار این لشکر بی قیاس
بدینگونه افکند طرح اساس

که شاه جوانبخت صاحبقران
چو بر تخت جغتای شد کامران

ایلچی فرستادن صاحبقران کامگار پیش حسین صوفی والی خوارزم و سید و ایمناک ساختن او را جهت باز گذاشتن کاث و خیوق بجام جهان نمای جم تیغ گیتی ستان رزم

بهر جا سر فتنه جوئی که دید
ببرید و در رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پر فتنه در هر دیار
بسی رخنهٔ ملک کرد استوار
بهر جا غباری که دید از ستیز
نشاندش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر
نماند از غبار مخالف اثر
چو یکبارگی آن بلند آفتاب
شد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای سنجیده‌ای
پسندیده در رای جهان دیده‌ای
باندیشه همچون خم می خموش
برون آرمیده درون پر ز جوش
سخن سنج و کم گوی و بسیار دان
خرد پیشه و زیرک و کاردان
چو بادام شایسته ظرف خوان
درون پر ز مغز و برون بی زبان
چنین گفت با پاسخ فرزانه مرد
که طی کن بیابان و صحرانورد
بوالی خوارزم شو نکته سنج
گر از اژدها گوی و گاهی ز گنج
سخن اینکه از فضل یزدان پاک
که آدم سرشت از یکی مشت خاک
چه شهر و چه صحرا ز روی زمین
که چغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختیم
ز شمشیر کین کارشان ساختیم
سراسر گرفتیم هر کس که داشت
بکام و بناکام با ما گذاشت
تو هم دست از کاشغر و ختن بدار
که تا مملکت ماند پایدار
که آن هر دو جا داخل ملک ماست
همین رخنه در ملک ما زان دو جاست
روان خیز از آن منزل و جا مکش
وز آن دست کوته کن و پا مکش
در این مدت آن بی خداوند بود
بدست تو همواره در بند بود
پدید آمدش چون خداوندگار
تو دست تغلب از آنجا بدار
ستاره بود آن زمان اوج گیر
که پنهان بود آفتاب منیر
بود اختران تاب صبح دروغ
که از صبح صادق نباشد فروغ
در آنوقت رسم تیمم بود
که آب زلال از میان گم بود
منم وارث تخت شاهان پیشین
ز نسل قراخان چنگیز خویش
جهان را قراچار نویان منم
قراچار چه بود قراخان منم
ز من زنده شد نام فرخ سران
ز من تازه شد رسم نام آوران
هنوزم نهالی بود سرو باغ
هنوزم شرار است و شب چراغ
بود در پس پرده رازم هنوز
نهانست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب
هنوزم بود چشمه دریای آب
شگوفه است بار درختم هنوز
بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام
تمنای ملک تو بر من حرام
عنایت ندارم ز کارت دریغ
ز رفعت سرت را بسایم بتیغ
اگر نشنوی زان بیابی گزند
ترا بشنوانم ببانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم بجنگ
یکی نور صلح و دگر نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز
ولی نار جنگم بود خانه سوز
بر افتد بمن چون در افتد کسی
کسان آزمودند این را بسی
چو شد راه پیمای آن داستان
بوالی خوارزم هم داستان
بپرداخت آنگه زبان از پیام
بگفت آنچه بایست گفتن تمام
از آن سرزنشهای خارا گداز
برآشفت خوارزمی رزم ساز
بگفتا من این ملک را بی گزاف
گرفتم بشمشیر خارا شکاف
ز من هم بشمشیر توان گرفت
عجب گر توانندش آسان گرفت
اگر من هراسان شدی از سخن
نماندی مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس / کشم باز تهدید از هیچکس
نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ / که از جنگ با هم درآید پلنگ
بود تحفه باج ده زر و خس / به از شاه رشوت ستیده گوش

بود بر سر خسرو باج ده / ز روی خرد بهتر از تاج به
نیفتاده در دام ماهی نهنگ / نیاورده سر در قلاده پلنگ
تعصب کنان گر سر از تن نهم / از آن به که در عجز گردن نهم
چو دست زنان خم خورده جرم / نباشد برو زاندک ریر
یقین شد که آن سهمگین تیره میغ / ز نشئه پرتو مهر درد و دریغ
از آن تند باد مخالف گذار / شدش آتش کینه تیز از شرار
در آن انجمن بود فرزانه / بفرزانگی گشته افسانه
بلنداختری آسمان مایه / گرامی چو دری گران مایه
من اول کنم عزم خوارزم چیست / کنم آن شکسته نگار زادست
گر این سهمگین ابر آشوب بار / بسو مرز خوارزم آرد گذار
بسی بی گنه زان شود جان هدف / بسی مال گردد بناحق تلف
نشاید چنین آتش افروختن / بجرم جوی خرمنی سوختن
همای همایون فرخنده فال / بآهنگ خوارزم بگشاد بال
وزان بست بر جنگجوئی میان / قلاوز سالار خوارزمیان
ز بحر خرد گوهر انگیز شد / پی درج گوشش گهرریز شد
بدو چند بر زور بی یاری کنی / بدین هر دو تیر آزموری کنی
بسی رفته سر در سر دشمنی / نباید گشادن در دشمنی
بداندیش تو خواه که خواه مه / بدو آشتی صد ره از جنگ به

نیم بزدل و ابله و بی وقوف / که ترساندم از سخن فیلسوف
جهان دیده و زیرک و پرعلم / ز کم سال و نادان و بی حلم
از آن زندگی مرگ بهتر بسی / که باشد زبون چون جهودی کسی
چرا پیرو کس شوم خسروم / هنرپرورم نیم سگ که در وی روم
گرم سر رود در سر این هوس / نخواهم از این حرف بستن نفس
فرستاده زان شیوه های ستیز / شد آزرده زان سان که از تیغ تیز
خجل باز گردید زان سلسله / دهان پر شکایت زبان پر گله
از آن ناگهان نعره ناپسند / درآمد ز جا خسرو ارجمند
چنین خواست آن آسمان بلند / که بر اهل خوارزم ریزد گزند
چو مهر فلک کس ندیدش عوض / بر اهل جهان تافتی بی غرض
به پاسخ بدینگونه بگشود لب / که شاه عجم شهریار عرب
مران بحر در از رای صواب / رهانم ازین موج ناقص حباب
شود آتش برقش افروخته / بسی خانمانها شود سوخته
اگر پادشه گرد کاری تباه / نگیرد کسی بر رعیت گناه
چو بشنید آن حرف سنجیده را / پسندید رای پسندیده را
چو گسترد مرغ خجسته پیام / بر آن بوم و بر سایه اهتمام
نشانید والی خوارزم را / که تسکین دهد فتنه رزم را
بگفتا صلاح تو باشد از آن / که گردن نپیچی ز صاحبقران
طریق خصومت به ناآشتی / چه ناخوش خصومت بهم آشتی
بود دشمنی مایه رنجها / فرورفته در دشمنی گنجها
گرش سر فتد با تو چون در فتد / کلاه تو هم شاید از سر فتد

سر خصم اگر بشکند مشت تو
بنادان بود پند بس ناصبور
بود دیگر آواز خوش بی نصیب
شراب غرورش چنان برده هوش
نخورده غزالی که سیلی شیر
کسی کو نخورده ز دریا گذر
ز رفتن فرستاده را بازداشت
بیا ساقی آن آب آتش فروز
سپهدار این لشکر کینه توز
که چون شاه انجم به قصر حمل
بر آورد شاخ شکوفه علم
رخ خویشتن ابر در هم کشید
بر آمد ز کوس سحابی خروش
ز ژاله بی فرق خود حباب
نهان گشت در آهن تیغ مهر
خدیو نو آئین در آن نوبهار
بر آمد خروش خم تخت جوش
به اندک زمان جمع شد لشکری
زبر داز بازان طغرل شکار
ز تیغ سم خنگ برتاو ور
رسید از خراسان در آن انجمن

شود تیر آرزوه بجست تو
نشاید نصیحت نوشتن بر آب
چه خط مرده را از علاج طبیب
که بودی یکی ز رود نغمش به گوش
کند جلوه صید گاهش دلیر
ندارد در طوفان دریا خبر
که در سر ز نخوت بسی بار داشت
که فکرت گداز است اندیشه سوز

سخنهای اما دل هوشمند
کسی گر ز نکاتش گره داغ
رخ جلوه گر شمع نور بود
تصور نه کرده آنچه کسی
ندیده به دروی که چنگال اوج
ز صاحبقران بود غافل بسی
فرستاده شاه محبوس شد
بس ده که از فکر بیهوده ام

متوجه شدن حضرت صاحبقران بعزم رزم والی خوارزم در حین سلطنت و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جهان جاودانی

در آمد ستاره ریاحین بجوش
بدامان کشان سنگ بر سر سجان
به پوشید ز ابر جوشن سپهر
بر آراست لشکر بی کارزار
بجوش اندر آمد بر آن چرخ بیش
که بودی از آن هر یک اسکندری
زمین و زمان سر به سر بیقرار
بر و پشت ماهی شد نقش گیر
فرستاده همچو گل انجمن

شد از تیر باران و سهم امان
روان شد سپاه پر آشوب سیل
ز آشوب باران جوشن حباب
در آن بار که سوی خوارزم گرد
غریو رو دارو بر آمد سپاه
ز جنبیدن آن سپاه گران
خرامیدن شرزه شیران مست
در آن سهمگین آتش بی خبر
رساند از کمک نامه گر زمی

نقیبان آن بحر در پا کشند
چه سان بشنود بوی گل باغبی
ولی چشم نظارگی کور بود
ز نام آوران بود غافل بسی
خرامد بسو آشیانش ز جای
ندیدن آن اندیشش به پیش
بسی خنده در سند ناموس سکند
گزند لحظه خاطر آسوده ام
بر آورد که ای آنچنین کرده رو
در آمد سر از حسلی و جلیل
ریاحین بر آورد خیل حشم
به دعوی گلانهای گشم کشید
سلیح به تیر دکان آب سهان
در آن بار اشتران کل جمل
همه خورش خود گم گرد
بپر خاش خوار میان غم کم
ز زلزال در آمد بیره درا
بجنبید گیتی گران تا گران
کمرگاه گاو زمین می شکست
گزر لود شیر
در آن داستانهای قهرمان

سخن اینکه ما ذره ایم و تو مهر / سها ایم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آمد بپابوس شاه / قدم کرد از سر سپارم براه
دگر خدمتی هست جای دگر / بسازیم از دیده پای دگر
نداریم جز در گهت پیشگاه / نبینیم جز آستانت پناه
ز آورونهای شاهانه نیز / دران عرضگه بر و بسیار چیز
گرفت آن سپهدار چاشنی چو / ازان مرغ ازان نامه فال نکو
فرستاد باز آن فرستاده را / ز جان بنده گردید آزاده را
ملک را بنامه سرافراز کرد / ز شاهان ورانش ممتاز کرد
به تشریف تیزش نوازش نمود / زیاده شدش قدر و قیمت فزود
چو پرداخت دیباچه رهنمای / بآرایش ملک آورد رای
ز قندر رقم کرد تا آب سند / بجاکو که باشد طرف دار هند
وزان پس خرد نامه رزم خواند / جنیبت سوی رزم خوارزم راند
چو آن بنده باد ازان جا گذشت / ز رفتن ز آتش دران پهن دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج / ز دانه گو مه پوشان همه دشت موج
یکی کوه آهن در ابر سیاه / شد آن دجله کینه را سد راه
ز اندیشه خالی دماغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز بانگ و اهل فتنه از جای جست / بجیب دلیران در او رود دست
ز جوشن سواران دران ناحیت / گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها چو آن ریختن از کمین / مراغه کنان خون بروی زمین
برآمد ز چاچی کمانها صدا / ز هر گوشه دادند اجل را ندا
بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خار گلهای تر
در دشت از سنبل خون تر شده / وز انجا ستوران شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور / ز گرد سپه آسمان را فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیر مردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که بر خون نخست / وزان صیدگه صید بیرون نجست
چو آن نامه فتح پرداختند / سوی کات بیرق برافراختند
خبر شد ستاننده باج کات / که آمد قیامت بتاراج کات
نواحی نشینان آن مرز و بوم / به و نیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازهای حصار / گشادند بر خود در کارزار
در خانه بندی چو برآفتاب / درون آیند زر و زن بی حجاب
رسیدن ستاننده پل ستبر / براطراف قلعه شد موج زن
دلیران جنگی چو پیلان مست / بقلعه‌ستانی گشادند دست
بخندق نهادند رو یک نقش / بانباشتند انجا خاشاک و خس
شدند آن عقابان آیین ظفر / سوی آن بلند آشیان تیز پر
سر باره فرسود از دست شان / بلند آنچنان گو نه شد پست شان
نکردند اندیشه از تیر و سنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ
نهادند شمشیر اهل اگ / درون آمد از باره و برج مر
اجل چون در آید بدیوار و بام / بدروازه بستن چه سود اهتمام

چو طوفان نوح آورد تیغ تیز — نسنجد به آن باره و خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند — چه حاصل که دیوار باشد بلند
چو آن باره سر افراشته سرفراز — به قتل و به تاراج شد کارساز
بکوچه ملک تیز تندی نمود — که در کار هنگامه کندی نمود
ادب کردش اول بچوب یساق — بفرمود اگر گردنش تا بساق
بعبرت محاسن ز رویش سترد — در آن انجمن آبرویش ببرد
محاسن که پیرامن روی نیست — تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری — بپوشاندش چون زنان معجری
به تیر خسش چون مژگان ساخت و — ولی قحبه کیشش برید و بموی
رخی کو شود زرد روز نبرد — بسرخی همی بایدش سرخ کرد
زبی غیرتی گر شود روسیاه — رخت را سفیدی بود عذرخواه
بکش هیکلی را که جست از ستیز — بود کشتی نوح میدان گریز
به آزرم دیدار آن حیله‌گر — بود شیر ماده به از گاو نر
بر آن بی‌جگر باد مردی حرام — که تن پروری شد بر او نام
چو کام دل از کار آن رزم یافت — عنان سوی صحرای خرم ز رزم تافت
دگرباره باد مخالف ز پیش — رسانید تا آسمان گرد خویش
غریو بلند کوس و غرنده مغز — بپای تکاور در آورد لغز
دو دریای چین آمد اندر خروش — خراشید مغز سران زان خروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف — شکاف اندر آمد به تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی‌کران — نگون گشت خورشید از آسمان
سپهدار خوارزم بار آن سمند — نیفتاد تا عرصهٔ شهر هند
شد از بیم آن فتنهٔ هولناک — چنان قحبه چون مادری هلاک
چو او در نگونسار شد تخت و بخت — بجایش آمد برادر به تخت
برادر بجای برادر نشست — عروس زنشو مانده در عقد بست
چو مرگ افگند افسری از سری — نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چرخ فیروزه فام — که گردید گرد سر سام و جام
همانست این زال رعنا نقاب — که در عقد جم بود و افراسیاب
بود این مخدر کف خاک پست — چو خشتی که آید ز دستی بدست
نشاید بر این خشت ماندن قرار — که هر دم بدستی بود در کنار
بیا ساقی آن آب گرده عقیق — که هست آبروی بهشتی رحیق
بمن ده که هر دو جهانم دهد — توانایی جسم و جانم دهد
عروس سراپرده دلبری — نماید بدین گونه جلوه‌گری
گر از اهل خوارزم شد کار سخت — به هنگامهٔ صلح بربند رخت

بزم آراستن مسندنشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزاده جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ نخلستان فانی

رسیدند تنها خواهان ز راه — بپابوس درگه نشینان شاه
ز گرد خجالت رخ آلودگان — ز محجوبی جرم فرسودگان
بعذر خطاها لب آراستند — گناهان بگذشته درخواستند
که گردد ز عفو شاه جهان — شود ستر پوش گناه کهان
بخدمتگری جان سپاری کنیم — براه‌های نیک آشنایی کنیم
ازین پس سر ما و آن آستان — که بهتش لقب قبلهٔ راستان

ز خسروان خطا و بزرگان عطاست
که اندیشهٔ خرد اگر خطاست

مبین جرم خرد ار چه اندک بیش
تو خود کارفرما بزرگی خویش

چو آن توبه‌اش آمد بجای گیر
پذیرفت از آن قوم توبه پذیر

یلان را بگفت مصاف آورند
همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد
دل سخت کین آوران نرم شد

دهل زن فراموش کرد از دهل
بگردن دوالش بگردید غل

نفس شد گره در گلوی نفیر
بسوراخ ترکش خزان مار تیر

صلای خصومت نزد گاودم
تگاور بمیدان نفرسود سم

کمان حلقه شد همچو مار دو سر
نیاورد بیرون ز پیراهن سر

نکردند شب زنده داران چراغ
نهادند سر بالش خواب فراغ

نزاع و خصومت ازان درمیان
خزیدند در گوشه‌های کمان

پس پردهٔ صلح جویندگان
تهی بود جهد و جهش بندگان

پدر سغدی و مادرش خانه زاد
ز مادر چه او طرفه دختر نزاد

یکی شاخ گل قد جان پرورش
رخی ماه سیما گلی در برش

دو چشمش دو آهوی دم مشکبار
دو ابرو دو شمشیر فتنه روزگار

زمین سا دو گیسوی عنبر لقب
درآویخته ز آفتابی دو شب

لبش رشتهٔ جیب جان گشته بخیه
دهانش بر آن رشته بسته گره

برفتن تذرو ببالا چو سرو
که دیده چنین طرفه سرو تذرو

حیا پیشه و شرم آیین او
همه شرم بود و حیا دین او

سر از شرم در پیش لوح دلش سیم
ز خندان گریبانش با گوی سیم

سخن غنچه‌اش با بناگوش گفت
هلال آفتابی در آغوش گرفت

سمن بر پری چهره حور سرشت
نه حور بهشتی که خرم بهشت

چنین خواست آنگه چو شد یار او
که صلحش بخویشی شود استوار

فرستاد لالا بخوشبند
پی خواهش قدر دانا پسند

پذیرفت کالا چو نرخ تمام
بکاس فروشنده شیره حرام

چو دانست خوارزمی صلح جوی
که دریا درآورد گوهر بجوی

شدش خاطر آسوده یکبارگی
که دید آنچنان فتنه آوارگی

شد آن زر کانی ناکاسته
ببام جهانگیر آراسته

کزان گوهر تن شود درج او
وزان زهره روشن شود برج او

شد ابر صفا عاقبت قطره ریز
نشست از میان تیره گرد ستیز

ز هر دو طرف صلح انگیختند
چو شیر و شکر درهم آمیختند

شد آن بانگ و فریاد و جنگ و جدل
بشادی و سور عروسی بدل

دهل کز پی کینه زد جنگجوی
زهر عروسی فنی شد دو روی

نهادند شمشیر مردان جنگ
گرفتند آیینه چون آب رنگ

سپرها نهادند گردان ز کف
بهم مطربان برگرفتند دف

بدینگونه شد قصه پرداخته
که آن پردگی را کنند ساخته

که هنگام خواهش فرستد زنی
وگند داوری غمزه بیهوده طی

کمیت فلک سیر خنجر ادای
براه سمرقند شد نعل سای

چو بنشست بر مسند سروری
بقانون آیین اسکندری

فرستاد استادکاران چند
بآوردن آن طراز زنده جهد

بسوی عروس از عروسی اساس
فرستاد بیرون ز بهر قیاس

دو صد کله از پرنیان فرنگ
خز زرکش و جامه هفت رنگ

قصبهای مصری چو مشک تتار
پرند خطائی هزاران هزار

بخروار مشک و جواهر ز من
چه خروار و چه من هزاران ز من

قطار شتر بیشتر از شمار
سقرلاط و جل و بریشم فسار

خطائی کنیزان بالا بلند
به مژگان سنان و بگیسو کمند

چو خوارزمیان زان خبر یافتند
به تعظیمشان تیز بشتافتند

ببردندشان سوی مهمان سرای
شدند از سر مهر خدمت گرای

بآرایش ماه خانی نقاب
نمودند فرمان پیران شتاب

یکی طرفه صنعت گر سحر کار
شد از عقد گوهر محفه نگار

در آن طرفه پیکر نشست آن پری
چو خورشید در مهد نیلوفری

شد آن مهد درجی و او گوهرش
و یا همچو برجی و او اخترش

همه سرو بالا و گیسو کمند
همه پرنیان پوش و قصبابند

دلاویز آویزه گوششان
بصد حسن میسوده بر دوششان

کشان عنبرین گیسوان پر ز چین
یکی از یکی زیباروتر ازین

همه سیم ساقان و ساعد سمن
همه نازک اندام و گل پیرهن

زده حلقه گوش و لبجوی مهوشان
ز سایه خم زلف بر رویشان

چو کبک دری موزه گلرنگشان
نخورده ولی پای شنگرفشان

گروهی مغل بچه ماهروی
وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوی

ز دنبالشان خیل سنگ خران
سپهداران ملک را سروران

جوان بخت پیران بسیار دان
همه کار دیده همه کاردان

ازان هر یکی بانگ بر چرخ زوی
وگر دم زدی بر سرش ماهروی

کتلهای تازی بزینهای زر
مرصع بیاقوت و لعل و گهر

کتانهای زربفت رومی پسند
بسی بیشتر از حد چون و چند

طویله طویله ستور گزین
همه نقره گین نعل و زرینه زین

بسی بردگی اشتر برق رو
که در پویه برده ز صرصر گرو

ز هر چیز کش نام بردن توان
فرستاد ازان کاروان ارمغان

دو سه روزه ره پیشواز آمدند
ازان قوم اول فراز آمدند

پس از عذرخواهی و خدمتگری
بصد جهد کردند فرمانبری

بیاراستندان سمن بوی را
سهی قامت عنبرین موی را

بر آراست مهد بلند اختری
مرصع چو برج فلک پیکری

محفه یکی غنچه ناشگفت
که در پرده رعنا گلی را نهفت

به جلوه ز اطراف آن مهتران
چو گرد مه چارده اختران

همه گلعذاران غنچه دهن
بلورین بر پرنیان سیمتن

مرصع به گوهر آغوشها
حمائل حلی بند بر دوشها

همه نو اسیر خم مویشان
تواضع کنان پیش ابرویشان

همه همچو خورشید زربفت پوش
همه آفت عقل و آشوب هوش

برفتن همه داده دل را فریب
بگفتار برده هم از جان شکیب

بلای دل و آفت جان همه
برفتار زیبا و روان همه

شده ره گرایند و پیش از همه
بخدمت شتابنده پیش از همه

ازان هر یکی بر سپاهی امیر
همه تاج بخش و همه تخت گیر

وزان پس گروه کواکب شناس
ارسطو بضاعت فلاطون اساس

غلامان ترکی دوان در رکاب
چو سایه که گیرد پی آفتاب

برآراسته اقتران در نشست
ازان روی صحرا همه دیده بیست

روان ساختند آن سواران جهد / کسی را بپابوس سلطان جهد
که اینک رسیدیم مژده رسان / بدرگاه خاقان جمشید شان
رسانندیم بانوی فرخنده را / طراز گهرهای ارزنده را
بصد عز و نازش بدرگاه شاه / رسانند فرمان ابن عز خواه
سمن عذاران حور اسرشت / سمرقند شد رشک هشتم بهشت
پس آنگاه شهر خیل و بحری / بفرمود تا شهری و لشکری
ز آیین آن بزم رای آورند / بهر راه و رسمش بجای آورند
بسی توره دانان چنگیز کیش / بچنگیز خویش و بچنگیز کیش
دران کار خدمتگری آمدند / بخدمتگری رهنمای آمدند
بآرایش شهر برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
فگندند فرشی چنان دلفریب / که بردی چو گلزار از جان شکیب
نهادند تختی دران بارگاه / بران تکیه زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصع کمر / نشستند بر صندلیهای زر
حکیمان دانادل خوش کلام / گرفتند در صدر مجلس مقام
محل دان ندیمان سنجیده گوی / نشستند بر گفتها نکته جوی
صف حاجبان مرصع کلاه / بخدمت ستادند در پیشگاه
چو آیین آن بزمگه ساختند / نکاح مه و زهره پرداختند
جهان صحن جهان شیر و شیره شده / وزان شیه خورده همه خیره شد
بدانسان چو بزمی بیاراستند / می و مطرب خوشنوا خواستند
چو در دست مطرب بر آمد چنگ / برقص اندر آمد می لعل رنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز / سوی ماه نو دست مردم دراز
چو خلد برین دلگشا محفلی / بعشوه زهر سو بلای دلی
سرو دست ساقیش را جام می / شده لاله ساعد شرش ساق نی
زهر جانبی گلرخی سرمست / چو شاخ گلی جام گلگون بدست
غزلخوان غزالان تازی زبان / بنغمه شکر ریخته از لبان
بآهنگ ترکی بتان چگل / ربوده دل از نغمهٔ معتدل
ز صوت خوش ایشان چو بلبلی / ترنم کنان هر سوی در چمن
چو زلف بتان پیچ پیچ چنگ / زده راه عشاق بی درنگ
نوای نی و نالهٔ ارغنون / ربوده ز دل صبر و از جان سکون
کمانچه چو ابروی خوبان بزیب / ز روی رباب آمده دلفریب
رخ شاه از باده گل گل شده / مغنیش از شوق بلبل شده
بخون ریختن ساقیان چگل / ز تیر مژه ریخته خون دل
صراحی چو دیده دل خارشان / برآورده گردن بنظاره‌شان
بروی چو خورشید ساقی شراب / درون سوخت آتش ز رز آب
و باغ شه از می چو شد تابناک / بچشم آمدش کوه زر همچو خاک
کف جود بگشاد شاهنشهی / شد از لعل و در کوه و دریا تهی
یکی را بتاج زر افراخت سر / به آن دیگری داد زرین کمر
باین جامه با آن دگر جام داد / بهر کس سزاوار انعام داد
چو شد مست از باده گیتی پناه / بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان سیمین بر پرده‌نشین / خودآرای گشته بصد گونه زین
ز سرخی یکی چهره افروخته / بسی ز آن شعله جان سوخته

ز سرمه یکی چشم کرده سیاه / سیه روز زان گشته چندین سپاه
یکی دیگر از تار شکّر کمند / بر اطراف گلبرگ مرغوله بند
برآرایش ماه خاقان سپهر / گراینده مشاطه همچو مهر
رخی را که در حسن می داد باج / ندارد بمشاطه هیچ احتیاج
بر آن حسن مشاطه چون برد / که هر لحظه صد دل بافسون برد
در آن زلف چون گنج شاهانه / که بسته بهر موی او
عذاری کز آن لاله در خون بود / بسرخی به آرایشی چون بود
جبینی که سیلی زند عاج را / چه محتاج گرد سپیداج را
به آخر بصد زیورش کرد ساز / بدانسان که بایست دادی طراز
فراز کتف زلف کارش نشاند / چو بخت آمدش در کنارش نشاند
جوان بخت شهزاده کامگار / گرفتش بصد آرزو در کنار
سر نیفهٔ آتشش برو بسته بند / ز همیان پر سیم بگشاد بند
جدا کرد زان مهر بادام پوست / کز آن پوست گودن بچالاکی دوست
چنان ناوکی زد بر آن صید بند / که صیدی چنان بند گردید کند
ز شبنم شد آن غنچه تازه تر / و یا حقه لعل شد پر گهر
بخفتند بر روی دیبای نغز / در آغوش همچون دو بادام مغز
چه خوش باغبی کز سر کام دل / نشستند با هم دو آرام دل
چه خوشتر از آن در سرای سپهر / که گیری در آغوش ماهی بمهر
خوش آن روز فرخنده آن روزگار / که باشند کام دل از هم دو یار
بیا ساقی آن آب جان بخش را / فراغت فزای جهانبخش را

درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج خجسته و منور ساختن جهان را از ماه بی‌کاهی یعنی رخ نمودن شاهزاده عالمیان معین الدین شاهرخ میرزا

بمن ده که آرام جانم شود / غذا بخش روح و روانم شود
کند دایه این خوش ابجد / بپروردن طفل زین گونه جد
که شد از سپهر جهان جلال / فروزان هلالی بر اوج جلال
ز برج سعادت نمود اختری / عیان شد ز درج شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماهرخ / نهاد آسمان نام او شاهرخ
برآمد خروش از کهان و مهان / که بادا مبارک براهل جهان
درخشنده از آسمان شرف / یکی کوکب سعد بهر خلف
گرانمایه دری ز دریای بخت / طراز ده تاج گردید و تخت
چنین گرم تا رفته شد دیده / که بویش بر اطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه فرخنده بود / بفرزندیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر روشنست / چراغ است فرزند پس از مرد
شود زنده نام نکوی پدر / توان یافتن بی نکویی پسر
پس از مرگ فرزند فرزانه است / نشیند بجای تو در خانه ات
چو روید نهالی ز سرو کهن / کند بعد از آن سایه در سرو بن
ترا یادگاری چو فرزند نیست / اگر بد بود با خردمند نیست
دگر هست خرم کس ناخلف / همان به که گردد بخسروی تلف
چو بگذشت از آن هفته چندی بکام / خدیو جهانگیر گیتی پناه
برآهنگ ایران عنان تاب شد / به فتحش از نو جهان تاب شد
سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بگیتی گشایی چنین برزد رخش

که چون خواست سالار توران سپاه / ز اقلیم ایران شود باج خواه
یکی بارگاهی چو این کارگاه / برآورد تا اوج خورشید و ماه
بلنداختران سپه را تمام / دران انجمن تا که کرد احترام
گرامی هم‌دران توران زمین / شهانرا بود رفته نهاد در کمین
بکشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن
بپایید تا همعنانی کنیم / بکوشیم و کشورستانی کنیم
نپرد گر از آشیان جره باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
چو سلطان بنرد ار نباشد زمی / فتد از سرش افسر تاج کی
قناعت ندارم بتوران و بس / بود ملک روی زمینم هوس
برآنم که خواهم ز جمشید تاج / ز زرین دستان ستانم خراج
ز دارا توان باخت اسکندری / نه از پاره دوزی تیغ آهنگری
نخواهم به این بیع فردوس خیر و عیب / که از زن نه بیوه ام یا سبو
ز دریا توان یافت در خوشاب / نه بینی جز آلودگی از خلاب
ز بال عقابان پر تیر گیر / بر ماکیان نیست در خورد تیر
نهنگ گاو نیست در خورد شیر / نشد شیر ازان جز گوش اسیر
ز دریای لشکر برد در مصاف / بر بیش از جا گر بود کوه قاف
چو ایران و توران شود ملک ما / تواند که کاری کند کلک ما
درآریم گرشتی به پای سمند / بگیریم کشور ز دارای هند
به جنگ نیان دست بازی کنیم / دران رزمگه سحرسازی کنیم
غنیمت بریم چنگیز تاج را / ز ما باید آموخت تاراج را
ز پولاد صفهای لشکر کشیم / دران راه سد سکندر کشیم

بفرمود تا خیل نام آوران / به محفل نشستند از هر کران
فروزنده بزمی به از بوستان / برآراست شایسته دوستان
بدل داشت اندیشه‌های صواب / ز دریا برون بخت در خوشاب
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش
بود عرصه ملک خالی جدال / رسد زود در روزگارش زوال
گر از بیشه ناید برون شیر نر / چنان گردد از پهلوی صید سیر
نشاید نشستن بتن پروری / نماند به تن پروران سروری
مرا آنچه هست از جهان پسند / شوم در ضمیر شما نقش‌بند
جهانرا پسند است یک شهریار / زنی را دو شوهر نباید بکار
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد دو درویش ناخورده شام
ز گنجی شود خسروی کامگار / نه از کیسه کاسه وام دار
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن آمد بچین
ز نم قطره‌ها کاید از ناودان / زراعت نیامد از آن کی توان
بپرد از دوش هر آن کیش / چه موینه پوشد کس از پشت میش
به ایران درآریم اول سپاه / اگر شاه ایران شود سد راه
نهیم آنچنان تیغ کین در قفاش / که در فرق زنده بود پشت پاش
زنیم آنچه آید ما دوستان / بعزم تماشای هندوستان
چو بر پیل بندیم کوس نبرد / برآریم از دشت قبچاق گرد
ز گرگان دشتی نیابیم بند / درآریمشان دست و گردن به بند
اگر سنقر است اعقابیم ما / وگر مه بود آفتابیم ما
ببندیم بر خیل چنگیز راه / گر این شود ملک ما زین سپاه

دران پس به آهنگ اقلیم روم   بخواهیم لشکر بمرز و بوم
جهان را اگر گاه لشکر کنیم   نشیمن در ایوان قیصر کنیم
بسائیم نوبت ز نوبت زنش   فرستیم خازن سوی تخت بش
چو در روم گردن فرازی کنیم   بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم ناقه ز رعب عرب   بگیریم باج از دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج ما   شود ایمن از بیم تاراج ما
ورش نخوت آرد سوی سرکشی   بیاموزد آیین لشکرکشی
برآریم ازان پس فغان در لی   ز بهر غزالان چین و ختلی
در ابروی بی چین در آریم ختن   به یغمای سیمین غدد ازان چین
بصحرای چین ناقه حینی کنیم   ره بارگه فرش چینی کنیم
پذیرفت چون داستان کوهتی   محیط هنر شد ز گوهر تهی
سر سرکشان تا بپایی شد   بعهد جبینها زمین سای شد
زمان زا فرینش بیاراستند   بهر خواهشش انجمن خواستند
کز انجا که بنیاد سال و دم   بر اندازه همت کوته است
بود در رای پاینده رای تو   سر ما کند زیر از پای تو
تو هر جا نهی پای ما سر نهیم   ز جان باختن پا فراتر نهیم
همه چاکرانت فریدون فرند   همه چاوشانت سکندر دربند
همه روز رزمیم ضحاک بند   که از بار دوش آوریش کمند
کنیم از سر کینه در ترکتاز   کله خود پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت   کنیم ابنجی بر سرش لخت لخت
بما گر سکندر برابر شود   بگرد سرش چتر چادر شود
دو دست پچیده پشت ای پاک کیش   به بندیم از پس بگیریم پیش
ز شه حکم و فرمان پذیری ما   اشارت ازو ملک گیری ز ما
ستادن ازو زیر چتر بلند   ز ما تو شش آوردن اندر کمند
به آهنگ نخچیر رفتن بشاه   ز ما صید کردن بنخچیرگاه
شد آن نخچه یار شته کوتاه دست   سخن دان نغ گفتار زیها بست
کشایش پذیرفت در هر رنج   پی مرد و مرد و زنا برده رنج
دهی نز دا گر بیش از گردنش   نهی بار کردار بر گردنش
بود شاه را نکته در صید جست   کشندش قوی از گوهر نخست
مسافر که نانش شود آسان بود   برو راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش دهیم بینوا   طمع سر برآورد از بینوا
پذیرفت هر کس بمقدار خویش   متاعی باندازه کار خویش
دلاور دلیران شمشیر بند   زانعام و وعده همه بهره مند
فزون کرد اسباب کین را بها   اساسی گران کرد گردون بها
چو تاجر فزون کرد سرمایه اش   بود سود بهم در خور مایه اش
سپاهی بر آراست و انامی کار   که دانا دلان راشده آن بکار
زنگ جشیدان شیر و شیران   زنگ انجمن آن دلیران
نجستند آتش بهنگام دم   ببروند جوی ناسوی ساحلی
نی نیزه خوردندی اندر جگر   بدانسان که مهند خورد شکر
لیمو دل تیغ شان جوی تل   سفر را خواه و گمان توی
ندیدند تقویم در کار جنگ   نسنجم ندانند سپر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق بدید   به آهنگ مغرب نگه کشید

دلیران پی کار ناموس و نام / خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دیدها خواب شب / بشستند آیین خور زدن لب

شب و روز را در هم آمیختند / خسک در ره خواب و خور ریختند
برآمد ز کوس و دار و غریو / غریوی گران شد بسیمرغ نیو

ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه / ز گرد سپه مهر گم کرد راه
ز وادی نوردیدن آن غلو / هوا را گره شد نفس در گلو

بلرزید گیتی ز رستم ستور / فتاد افسر از فرق فغفور فور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر / مشبک درین لاجوردی حریر

گرفت اندران شور و آشوب بار / ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند / سراپرده بر طرف جیحون زدند

بده ساقی آن آتشین آب را / گرانمایه سجاده ناب را

که آسودگی در دماغم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار بجانب خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان

یل این سپه پیل هیبت نهیب / بدینگونه آورد پا در رکیب

که آن کشورآرای اندیشه پاک / چو در کار ایران شه اندیشه ناک
چنین داد فرمان بجیل مغل / که بر روی جیحون ببندند پل

ز دریا گذر کرد و البرز کوه / در آمد بسر حد ایران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب / که بگذشت دریای آتش ز آب

نخستین بمنکوی و دان بست / کلید خراسانش آمد بدست
بتحفه یکی سینه گون سپند / فرستادش آن واهب ارجمند

شد از سینه گوشیت این ازان فرخ / که مرغ ظفر سوی بالا نمود
خراسان ز روی زمین سینه است / بران آسمان بام دیرینه است

بمادوش آنک خدای جهان / نگارنده آشکار و نهان
وزان پس که از باده مجلس گشود / نشیمن شدش ساحل هریرود

وزان منزل آن سیل دریا خروش / بصحرای کوسو در آورد جوش
هوس کرد چشم قدر خاکپاس / که روشن کند چشم مردم شناس

به نظاره مرشد با صفا / سپهر آفرین خوان آن خاک پا
چو خورشید تابنده عین صفا / مجسم شده سنت مصطفی

زده خلوتش طعنه بر چرخ برین / وزان قدسیان سایه انجمن
که خرقه دوزی آن خسرو بنیش / شدی سوزن عیسی اش بخیه کیش

بنزد خرد خرقه اش در بهشت / گرامی تر از حلهای بهشت
دران خرقه کان شیخ را بر علا بود / ز روی شرف کعبه در جامه بود

چو گاه وضو خاطرش جست آب / دوانده آفتابه سویش آفتاب
در آب وضو آب خضرش نهان / وزان آب می شست بیت از جهان

پی دوت جان صنع قدسی نفس / ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور / وزان عاریت کرده خورشید نور

نهان در دهانش زبان قلم / بعین الیقین لوح را خوانده هم
دهان بد مسواک از مشت او / نگین سلیمان در انگشت او

[illegible] / که رحمت از آن آسمان گذشت
[illegible] شد [illegible] خاک را / کنارا زود [illegible] آن باک را

بگفتا محفه بدوش آورند / خم روی راه ورخروش آورند
خرامان شد آن ابر گوهر نهاد / بگستردن سایه بر تا بیاد

چو از پادشاهی کرو زرین رکاب / بدریوزه شد بر سر آفتاب
درآمد بخلوتگه آن بزرگ / تواضع کنان تا جدار سترگ

بزانو درآمد جهان سروری / طلبگار همت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن / وزان عنبرین بوی شد انجمن

که ای سایهٔ کردگار جهان / بهمت کرده ایزد بهین در جهان
بجز عدل و احسان مکن پیشه‌ات / نیاید جز این هر دو اندیشه‌ات

توان این جهان را باحسان گرفت / بعدل آن جهان نیز نتوان گرفت
ز شاهان همین عدل آید بکار / نپرسد از ایشان جز این کردگار

بود عدل سرمایهٔ خسروی / ز عدلست بازوی دولت قوی
رسی گر بداد کس امروز به / که فردا بدادت رسد دادده

بکن رحم بر مردم زیردست / که دستی زبر دست او نیز هست
بمردم کن امروز انسان حساب / که فردا توانیش گفتن جواب

بخود پرس فریاد مظلوم را / جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان بنه داد فریاد او / که شاید ز دیوان بود داد او

نویسنده گرگیست مردم گزای / بود گرگ فارغ ز ترس خدای
ز کلک قلمزن نداری امید / که ماری سیاهیست نا مستفید

بدست وزیری مده اختیار / که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان بآصف سزاست / بدیوان ظالم دهندش خطاست

نظر جانب ظلم کیشان مکن / گشاده جبین رو بدیشان مکن
بسی بود دولت سری کهن / که ظلمش برانداخت از بیخ و بن

بقتل عوانان مکن اشتباه / نپرسند از مار و کژدم گناه
زمینی ز قتل عوانان خوشی / قصاص و دیت نیست در بدکشی

مکن تربیت بدگهر زاده را / به بدمست هندو مده باده را
بد از نخوت جاه بدتر شود / چو گردد قوی مار اژدر شود

ز بدگوهران چشم نیکی مدار / کند بچه مار هم کار مار
مکن تکیه در کار بد اصل و دل / نشد زر ز اکسیر تا بگل

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / بآن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ

چو گوش خدیو از لآلی پند / شد از روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز طبل رحیل / بجنبش درآمد بخفتا سبل

نخست آن شتابنده راستیز / باطراف گوشش شد آلاله ریز
فرو ریخت آتش اله گشت زا / نگل ماند آنجا سلامت بجا

زبانجردی چونکه توشتجیان / ببستند در کین سلطان میان
گریزان بود پشه ز آفتاب / چو دامن جعل بوی مشک گلاب

سمندر که پرورده آتش است / اگر آب خضرش دهی ناخوش است
ببستند دروازه‌های حصار / حصاری چو همپای چرخ استوار

قضا بر نگردد ز در بستنت / بود فی المثل گرد ر آتش است
چو تقدیر از عرش آید فرود / ندارد بلندی دیوارش سود

رعیت که بر پادشه در ببست ... سرش را بسنگ حوادث شکست
گر آهو ستیزد به شیر ژیان ... کند زان ستیزه هزاران زیان

بفرمود فرمان ده نامدار ... که لشکر نهد رو بسوی حصار
حصاری چو دیوار همت بلند ... کزان کوتهی کرد دست کمند

برابر بسر باره اش تا فلک ... نشسته بر آن چون بکرسی ملک
کشیدند شیران قلعه کشای ... پی فتح آن قلعه زرینه نای

ز اطراف گردان هنگامه جوی ... ببازوی آن قلعه کردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند ... بگرداب خندق در انداختند

چو مرغان آبی در آن موج خیز ... شناور شده جانب خاکریز
نکردند اندیشه از سنگ و تیر ... گذشتند چون باد ازان آبگیر

دمادم برآمد ز دیوار و بام ... کف انداز در کارکین خاص و عام
فرو شد بگرد سپاه آفتاب ... شد از تیر روی هوا پر شهاب

نخستین سرافراز ایکو تمر ... ز دریای مردی برآورد سر
بسی بس رو بر سپر خاره خورد ... کیانی علم بر سر باره کرد

شده دست دیوار رو چون کمند ... بسرهای دیوار گردید بند
ز سرپنجه آن یلان سرد ... سر باره از رخنها کنگره

دویدند بالا به باره و بام ... کشیدند شمشیر در قتل عام
بباد فنا رفت چه که چه مه ... ز نادانی پیشوایان ده

ز سلطان بهر جا بلائی رسد ... ز نادانی پیشوائی رسد
نگردد کسی یارب اندر جهان ... گرفتار نادانی سه دهان

بر و سینه تن گر نبرد آوری ... تن خویشتن را بدرد آوری
برهنه که پهلو زند خار را ... بپهلوی خویش آرد آزار را

بدروازه راندند فوجی دگر ... گسستند زنجیر و بشکست در
شده موج دریای تیغ ستیز ... بخونریز خیل بداندیش تیز

سر نیزه در جلبها جا گرفت ... شباشاب شمشیر بالا گرفت
سر جد سران غلطان چو گوی ... ز سیلاب خون کوچها گشت جوی

بکشتن نمودند چندان شتاب ... که شد جنبش دست و تیغ آب
در و بام از سیل خون نم گرفت ... بسقف سرا چوبها خم گرفت

برافتاد از موج خون خانها ... شدند از پی جغد ویرانها
یکی کند دستار غوری ز سر ... سر از تن جدا ساختش آن دگر

یکی برد خاتم ز انگشتشان ... شکست آن یک انگشت در مشتشان
شکستند و بستند خیل ختن ... سر و دست غوری بچوب و رسن

شد آویخته بهر پاداش خلق ... رعیت ز پا و سپاهی ز خلق
چو شد قتل و تاراج پرداخته ... مناره ز سرها برافراخته

بفرمود کان قلعه ویران کنند ... بخاکش همان ره بیکسان کنند
بر آمد ز ویران گران غلغله ... فکندند در بام و در زلزله

بخندق فرو ریخت آن شهر بند ... بدریا در افتاد کوه بلند
ز جا کوه البرز بر داشتند ... وز آن کوه دریا بینباشتند

حصاری چنان توده خاک شد ... ز سم ستوران بر افلاک شد
چو پیکار نوشیج پرداختند ... بسوی هری رایت افراختند

چو دریا برفتن غریوش گرفت ... زمین آسمان جنبش از سر گرفت
ز سم ستوران چنان گشت ... بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت

زمین

بگرد هری حلقه بست آن سپاه | چو هاله که زد دایره گرد ماه
ملک را زره برده غولان غور | چو غولان غوری که دیو غرور

برافراخته باره و خاک ریز | فرو بسته بر خویش راه گریز
شد آن کوه پولاد پیراهنش | گرفتار زندان آهن تنش

چو سلطان بدید آن دو در حصار | برون آورند خرش شهر سار
حصار شهان مغفر و جوشنست | نه دیوار سخت و در آهنست

بجای نیاید درون آمدن | که نتوان ازانجا برون آمدن
چو مرغ آید از بوستان در قفس | ز پرواز باید بریدش نفس

هژبری که در قید زنجیر ماند | ز صیادی گور و نخچیر ماند
شبانگاه کین آشنا مهر | فرو شد بگرداب نیلی سپهر

شد از موج آن بیکران بحر قیر | پر از گوش ماهی هزار آبگیر
خروش جرس های و هوی یلان | برون برد خواب از سر پاسبان

ز بس مشعل و شمع کافور سوز | زمین آسمان زار و انجم فروز
طلایه روان شد ز هر دو گروه | در اندیشه جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه گیر آفتاب | باین قلعه بر شد ز زرین طناب
بگشتند شب زنده داران چراغ | برو رفت آسودگی خواب از دماغ

بفرمود دارای کشور گشای | که بر قلعه گیری کمر زند رای
دلیران سوی باره راندند رخش | بهم باره و برج کردند بخش

میسر نشد جنگ آن روز شان | نشد آتش کین عدو سوز شان
شبانگاه کز نخل این طرفه باغ | بپرید طوطی و بنشست زاغ

رخ روز کش بود نسرین غلام | شد از عنبرین خط شب مشک فام
ز دروازه کوی انصاریان | گروهی ز اشرار بازاریان

بقصد شبیخون برون آمدند | چو شب رو بمکر و فسون آمدند
سه کس را بکشتند و کشتند دو | زدند آتش و رفت باید فرود

بجنبید لشکر ز آواز کوس | چو شب خفتگان از خروش خروس
ز بانگ اهل فتنه بیدار شد | بر آسودگان کار دشوار شد

دم نای و بوق برآمد باوج | که دریای لشکر درآمد بموج
یلان قرعه جنگ انداختند | سر و تن بخود و زره ساختند

ز جوشن شد آراسته یال و دوش | شد آرایش برکجیت پوش
فرو برد سر در گریبان چراغ | فرو مرد آسودگی را چراغ

نشستند بر بادپایان روان | گرفتند چرخ از بر آهوان
همه حلقه گردند پیچان کمند | که پیچند بر کنگر شهر بند

کشیدند صف و بروی فصیل | بالبرز در جنگ دریای نیل
هری عالم و باره آن کوه قاف | زاین لاف باشد از آن کوه قاف

هوا گشت از گرد آبنوس | دران نعره رعد گلبانگ کوس
دم صبح کاین شاه زرین حشم | ز مشرق برآورد طبل و علم

دران معرکه کین بر آشوب بار | کمان کرد قوس قزح آشکار
دم نای گردید باد سموم | گدازان دل دشمنان همچو موم

سوی باره جنگ در آن ساختند | به تندی بر دیوار پرداختند
زهر گوشه چندین چاکر روان | بدیوار آن قلعه بالا دوان

گرفته پی کار دیوار و در | باین دست تیغ و بآن یک تبر
یکی گرده از رخنه دیوار جست | زده در گریبان آن رخنه دست

دو پنجه یکی در هم انداخته
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ
فرو ریختند از سر باره سنگ
ز سنگ استخوانها شده ریز ریز
خروش یلان نبرد آزمای
دلاور دلیران فیروز جنگ
برآمد بدیوار مار کمند
نخستین خلیل لیاول چو شیر
گذشت از سر باره طوفان قهر
یکی ریخت از دو منش سنگ جنگ
گرفت این یکی را گریبان کین
ز شهری مجو قوت لشکری
تز و بخیه از سوزن خارکس
چسان پشه زار لاغر نهاد
پناه ملک شهر بند درون
که هر کس بدامان کشید پای خویش
وگر پای از خانه بیرون نهد
شد از قصه اگه درون و برون
ملک باز انگیز پیکار کرد
چو لشکر پراگنده شد در نبرد
چو از خاره شکست مینای ست

وزان پایه نردبان ساختند
برون کرده سر از گریبان تنگ
برآمد دمادم ز مردان جنگ
بتن استخوان پاره پیکان تیز
ز سر هوش طیر و قوت ز پای
نکردند اندیشه از تیر و سنگ
برآورد فعی سر از شهر بند
برآمد ببالای باره دلیر
فرو ریخت دریای لشکر بشهر
دگر را درآمد ازان پاره سنگ
ز دامان دست زاری بامان این
شراره چگونه کند اختری
پر تیر نتوان ز بال مگس
کشاید پر و بال در تند باد
تنی پر جراحت دلی پر ز خون
نجنبید درین شورش از جای خویش
چو لاله سر خویش در خون نهد
درون یافت آرام و بیرون سکون
دز انگیز پیکار بیکار کرد
دگر شکلش میتوان جمع کرد
با ستادگی کس نگردد درست

یکی را رساند بخصمش گزند
گروهی ز مردان کار آزمای
پی جنگ دامان هر پر شکوه
بهم کوه و دریا بجنگ آمده
ز بس ریخت از باره ها خاره ها
عدو را دلیران آیین غرور
ز هر سو بران باره بر خطر
ز اطراف گردان فیروز جنگ
تزلزل بخیل مخالف فتاد
یکی دید در پیش گرز گران
فراوان بدروان جگر بخیه
کس از بچه بط عقابی نجست
چو خورشید بر اوج راه آورد
گرت نیست چنگال فولادیش
ز فرمان دارا دل ارجمند
بود ایمن از تیغ خونریز ما
بشادی چه در گوشها راه کرد
پس آنگاه هر کس بکنجی نشست
بجمع سپه داد فرمان بسی
شگوفه که ریزد ز باد صبا
یقین شد که رنجش زنادانی است

بدیوار بر کرده مار کمند
بمیدان مردی نهادند پای
پر از سنگ تا تند دامان کوه
جهان زان خصومت بتنگ آمده
شد از خاره ها هر طرف باره ها
بتیر از سر باره گردند دور
شد از نردبان شاهراه دگر
بباره نهادند روی نبرد
گریزان چو خس خار از تند باد
چو برگشت بر سینه خودش سنان
ز چنگال بازان در آویخته
ز جرم سها آفتابی نجست
بسوراخ شیر پناه آورد
مکن دعوی کار شیران دلیر
چنین شد خروش منادی بلند
نسوزاندش آتش تیز ما
کسانرا ازان کار آگاه کرد
میانها کشادند و درها ببست
نشد جمع پیش وی الا کسی
اگر دود گر جمع بر شاخسار
سر انجام کارش پشیمانی است

بسی کرد اندیشه از پیش و پس
شد آن بانوی پر خرد پیش بس
پذیرفت ازو عذر پوزش پذیر
شدش چون ز خلعت حلی بند دوش
جهان دیده همچون من ... بسی
جز این نیست این درد سر را علاج
رعیت صفت بایدت تیز بیست
ز اگر بود آب خندق و مغاک
وگر هست دیوار تو آسمان
وگر سنگ عدو تو در د کوه
بدر بستن از تو ندیدیم دست
زرت را بیار ای از نام ما
سوی ما بدین درگر آری نهان
شد آینده را دل بامید جفت
تگو باغ زاغان که باغ بهشت
چو خطابتان سبزه آتش گلستان
برآورده چون بلبلانش خروش
دران متصل عقد از آن بهار
ز قصری بی آفتاب زمان
سرافراخت آن سرو در بوستان
در قلعه شد باز نابرده گنج

دران چاره فرمانبری دیده بس
که زاده رود در پی مادرش
شد آن گفته‌ها در دلش جایگیر
بدرهای بیغام مست آنا گوش
بهر چند روزی بود دلکشی
که خالی کنی سر ز سودای تاج
که حال رعیت بدانی که چیست
نهنگان ما را ز دریاچه باک
بود نیز میستیم ما آبدار
صف لشکر ماست البرز کوه
وگر در ببندی ره بام هست
وزان زر بدست آنعام ما
ز مهمانی ماشی سرفراز
برفت و بگیسو ره شاه رفت
نسیم شمال آمدش جان سرشت
ز سرگشتگانش نسیم صبا
کبوتر بچرخ آمده در هوا
بهاری نه سنبل آورده بار
بگلی برج ریز آمده ز آسمان
نشستند در سایه‌اش دوستان
بافسون برون آمد از درز گنج

بمادر چنین گفت کای نیک زن
فرستاده آمد بپابوس شاه
شبستان الطاف را در گشاد
که از من ملک را بگو این سخن
گذشته زمان تو دوران ماست
اگر بایدت سر کم تاج گیر
مشو غره از خندق و شهربند
وگر باره‌ات سود سر بر سما
دلیران تو گرچه ناوک زنند
برون آ ز گنبه تهی کن درون
خطیبت چو بر منبر آید فراز
نیابی ز گرمای این حشرگاه
درین کعبه گو آشیان کن ز هول
پس آنگاه کرد آن سرافراز
فضایش چو خلد برین دلگشای
درختان سروش همه لبند
هوایش همیشه نه گرم و نه سرد
ازان طرفه قصری برآراسته
درآمد بآن سرور کامیاب
دگر روز از ضیت اقبال شاه
فرود آمد از تخت سالار غور

تو خواهی مگر عذر تقصیر من
ز ناگه بیا شدش عذر خواه
بفاخر نوازی زبان برگشاد
بدارد وفا این جهان کهن
کنون بایدت پیش ما عذر خواست
وگر باجده باشی ما جگر
که این یک مغاکست و ما یک نهنگ
فرشته پر اندین عقابان ما
هزاران ما تیز رو تین تنند
ازان بیشتر کاوریدت برون
ز القاب ما خطبه را ده طراز
بر از سایهٔ دولت ما پناه
که مرغ حرم را نیازرد کس
سو باغ زاغان خرامان تذرو
هوایش چو روح القدس جانفزای
چو سبزان غنای ما بلند
نه در روی نجم گل غنده گرد
نه از حسرت شمسه‌اش کاسته
منور شد آن برج زان آفتاب
ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه
تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش طوق فرمانبری | چو موی شدش گردن از لاغری
درآمد بدان بارگاه سترگ | تواضع کنان پیش آن بزرگ
پرستش گری را بسته میان | پرستش نمودش برسم کیان
فرو بست دست و بخدمت ستاد | بپوزش گذاری زبان برگشاد
سر افگنده در پیش خجلت زده | که بر سر شن بخت و دولت زده
بدرگاه افتاد از پیشگاه | فتاده بخدمتگری پادشاه
شده پادشاهیش بی اعتبار | بدانسان که اسبان فرمان بار
شده سکه اش عیب بر روی زر | چو حرف غلط در خط معتبر
شه نیک رایش چو شرمنده دید | سر از شرم در پیش افگنده دید
تلطف کنانش در ایوان نشاند | زبردست بالانشینان نشاند
طریق بزرگی بر آن داشتش | که در پایه میهمان داشتش
ز احسان و انعام بنواختش | بمهمان نوازی سر افراختش
لب از سرزنش بسته در گفتگوی | نبردش در آن انجمن آبروی
گنه گار چون عذرخواه آمده بود | گناهش نبخشی گناهت بود
ز خردان عجب نیست گر بی ادب | بود انتقام از بزرگان عجب
چو شرمنده شد طعنه بروی مزن | بیکجا دو خنجر بپایی مزن
مزن طعنه شرمنده خویش را | نشتر مکن ریش دل ریش را
بآزردگان خشونت انگیختن | بود بر جراحت نمک ریختن
چو دشمن شود زیر پای تو پست | بشکرانه آن بگیرش دست
چو افتاد در رو قفایش مزن | نگیری گرش دست پایش مزن
چو دشمن به پیش تو آید زبون | مروت نباشد که ریزیش خون
گناهش ببخشید و بنواختش | وز آن قدر قیمت فزون ساختش
بدیبای زربفت و زرین کمر | سرافراز کردش ببخشش سمر
شبی تیره دیدش چراغش سپرد | همان باغبانی باغش سپرد
وزان پس بزرگان عالی تبار | رسیدند در خدمتش بنده وار
پس آنگاه دارنده نای و کوس | عنان تافت شد جانب شهر طوس
علی بیک آمد ز روی نیاز | بپابوس فرزانه شد سرفراز
علی مؤید هم از شان خویش | از و دید پاداش احسان خویش
همه سرکشان خراسان همین | بفرمان بسی از یسار و یمین
چو بردند فرمان شه ارجمند | بتاج و کمر گردشان سربلند
بجاهای ایشان فرستادشان | بدستور فرماندهی اوشان
بسنجی سرای خراسان تمام | شدش ملک از فر سکه بنام
چو هادوست هر فتنه در چاره برد | هوای سمرقندش از راه برد
بآهنگ آن مرز شد تیز راند | سوی آن خجسته بنا تیز راند
چو آن تازه آیین همایون همای | بر آن صندلی خاک شد سایه سای
رسید از خراسان پیام آوری | که سر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آوازه کهنه گرگان بلند | پریشانی افتاد در گوسفند
دلی والی ملک مازندران | نهاده بسر افسر سروران
علی بیک غوغا رستان طوس | کشیدند لشکر آواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود | رئیسی بهر قریه والی شود
دگرباره آن آتش رستخیز | ز طوفان ابر فنا گشت تیز
بکوه کلات اول آهنگ کرد | جهان بر پلنگان آهنگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند
چگونه کند راه خورشید بند

وز انجا عنان سوی شوشتر تافت
کلید در خیبرش نیز یافت

بجنبید از انجا بخیل گران
به تسخیر دیوان مازندران

شد اندیشه فرسا بتدبیرشان
سلیمان بهمت کرد تسخیرشان

بسوزاند هر خار بن را که دید
که روزی تواند بپائی خلید

وزان جا بسوی سیستان راند رخش
وطنهای شاهان شاهان ببخش

درآمد بزابلستان تاختش
ز رستم نژادان بپرداختش

علم برد از انجا بداور زمین
باو آسمان پایه داور زمین

ز فرماندهانش تهی کرد جای
سر سرکشان کرد در زیر پای

دل شاه با خرمی یار شد
که آن گنج بی کلفت مار شد

مسخر شدش ملک ایران زمین
عدو در کمند آمدش اینچنین

چو از موکبش بلده ایران طراز
تماشای توران هوس کرد باز

تدروش خرامیدن آغاز کرد
سمرقند چون انگهش ساز کرد

بیا ساقی آن می که باشد حلال
وزو نیست در هیچ مذهب وبال

بمن ده که مدهوش و مستم کند
بلندی به عقلم چو پستم کند

نویسندهٔ این خجسته سواد
ز پیشینه دفتر چنین یاد داد

سر خیل گیتی ستانان تمر
که از عیش آفاق را کرد پر

عزیمت کردن صاحبقران کامگار دوم بار بجانب ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان

پذیرفت ازو چون جهان را نظام
طمع کرد در ملک ایران تمام

بدانا دلان فکر آن کار کرد
به تدبیر اندیشه را یار کرد

سطرلاب دانان انجم طلب
به تعیین ساعت کشادند لب

بفرمود تا ساز لشکر کنند
سپه را ز زر زیب و زیور کنند

اگر بایدت شوکت خسروی
دل و دست شمشیر زن کن قوی

سکندر که سلطان آفاق شد
ز شمشیر زن در جهان طاق شد

کسی کو ندارد ز تو سر دریغ
تو باید نداری ازو زر دریغ

تبو روز رزم آنکه یکدم بود
بر او گر جهانی دهی کم بود

چو خواهی مسخر کنی کشوری
ز گنجی کن آراسته لشکری

سپه را قوی ساز زور زر برد
که سیلاب پر زور غلطانده مرد

دلیر تهیدست هنگام کار
چو بازیست بی بال و پر در شکار

هژبری که چنگال و دندان شکست
ببری بیابان و بیشه اش نشست

در گنج زر خازنش باز کرد
ترازوی زر سنج را ساز کرد

بشیر ژیان و دران گوزن
ز بی سوی پای ملخ کرد وزن

باندازه کار کس داد مزد
ز مزدش نشد بهره ور کار دزد

ز دست دهنده کمی دور بود
بخواهنده داد انچه مقدور بود

بگو داد لی را بدینار داد
جواهر بمن زر بخروار داد

بجاروب گنجینه باج رفت
سر از انجا بکله تاج رفت

شد از آن هنر آن چابک سوار
بزر خوشدل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست
به آیین آن کار بربند دست

سواران زنیلار گر خواستند
سمند از نقره گین نعلش آراستند

ببستند بر ناقه زرین درای
بیاراستندش سر تا بپای

در آویختند از ستوران قطاس
محاسن بپرفت روی اساس
ببستند بر زین رطل باز
پی شاهبازان کین کرده ساز

شد از نعرهٔ سهمگین نای کوچ
سر چرخ گردنده را مغز پوچ
سپه را بمنزل بریدن بسیچ
زمین از زوارو درآمد بپیچ

ز سم ستوران وادی خرام
زمین شد سوی آسمان تیزگام
بحیطی شتابان شد سیل رنگ
پر از در شهوار رو جنگی نهنگ

درش داد آرایش گوش دوست
نهنگش ز دشمن همی کند پوست
بجنبید غرنده ابری عجب
پر از قطرهٔ لطف و برق غضب

سوی دوستان قطرهٔ لطف ریز
پی دشمنان آتشین برق تیز
یکی تند بادی وزان شد ز باغ
که آتش فروزد نشاند چراغ

کند آتشی دوست روشن بدم
نشاند چراغ بداندیش هم
ز مازندران شاه خاقان شکوه
بفیروزی آمد بفیروزکوه

رئیسش بدولت سزاوار شد
بفرمانبری گردنش بار شد
ز ساری و آمل فرستادگان
رساندند باج از ضیاع و دکان

ز بیدکاری فتنه جویان کمر
زبانهای آتش کمان بود و پر
شد اندیشهٔ آن ولی شاه را
که از فتنه ایمن کند راه را

سوی آن سمندش سبکخیز شد
بران فتنها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش تیزخیز
دران خارزار ستم شعله ریز

ز هر نوک خار آتشی بر فروخت
چنان خارزاری سراسر بسوخت
به تبریز راند از خراسان سمند
که گردن کشان را کشد در کمند

گریزان بداندیش زآوازه اش
بیاورد غوغا بدروازه اش
چو تبریز زد سکه زد بر درم
شد از نام نیکش درم محترم

در آورد کشتی بآب ارس
ز دریای لشکر ارس هم بس
دران ناحیت تیر باز زیدست
سر سرکشانش بفتراک بست

گرهای آن رشته چون باز شد
سوی قوم کرجی عنان باز شد
گذر بر وطنگاه کفار کرد
صنم خانها را نگونسار کرد

بآتش پرستان در آورد دست
هم آتش بکشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت
بر ایوانش آثار فتحا نوشت

زد آتش چلیپا و زنار را
برانداخت آیین کفار را
ز آوازهٔ صیت شاه و سپاه
تزلزل بگیلانیان برد راه

سلاطین گیلان که نام آورند
شدندش عنایت صفت باج ده
همه نامداران قلزم کنار
رسیدند در خدمتش بنده وار

شهنشاه شروان فرخنده کیش
لب آراسته از دعوی بندگیش
تفرجگه شاهان پیش از شمار
دران عرصه گه بود هنگام بار

غلامان ترکی زبان هشت برو
بجای هم خویشتن زر شمرد
چو گل شاه بشگفت از کار او
وزان کرده شد گرم بازار او

شد آن هوشمند پسندیده کار
ازان کرده شروانشه نامدار
ببردع گذر کرد آن ترکتاز
شدش بردع و گنجه گنجینه ساز

بگنجه بگنجینه آورد رخت
برو میوه افشاند چندین درخت
شد از بهر آسودگی سپاه
سوی قراباغش آرامگاه

زمستان بسیچ شد سپرو دیگاه
تماشای شیر ازانش ز راه برد
نخست آن جهاندار گیتی نورد
ز گرد سپاهان آورد گرد

سران سپاهان بفرمان بری
گریزان ز اندیشهٔ داوری

بگردن نهادند بار خراج
تردد کنان در سرانجام باج

شبی از قضا کوته اندیشهٔ
فرومایهٔ بیخبر و پیشهٔ

سر و پاش فاسد چو ریش کهن
ز زشتی سیه بیش چون خاربن

چو حرص طمع مایهٔ دشمنی
چو بخل و حسد ناپسندیدنی

بشور و شغب بست زو بر دهل
صلا زد ز هر سو بکین مغل

ز یک فتنه انگیز شوریده کار
بسی فتنه برخاست از هر کنار

هزاران فدائی بجوش آمدند
چو سیل دمان در خروش آمدند

بگفتند باهم ببانگ بلند
تحمل ز ترک ستمگار چند

سپاهانیانیم شیر و پلنگ
نه شیر از بانیم تا جنگ بر

نتابیم از تیغ خونریز روی
بزنهار خواهی نیاریم خوی

اگر سر بشمشیر خونی دهیم
از آن به که تن در زبونی نهیم

بود مرگ به از زبون زیستن
به از زرد خندست بگریستن

چرا شد بما دست ترکان دراز
چه دارند بر ما که جویند باز

بدشنام از ما ستانند چیز
جراحت کنند و لبو زنند نیز

نگردند این قوم سیر از جهان
چگونه کند سیرشان اصفهان

ز سرها فگندند یکسر کلاه
که اینک سر ما و این رزمگاه

ز کشتن نداریم خود را دریغ
بود گوسفند از بهر تیغ

حلال آن زمان شد شود فوج مست
که قصاب از خونش آلوده دست

خروسی که بی تیغ خونخوار مرد
بگوی افگندش که مردار مرد

ز فوجی که بر اوج و والا پرند
شهیدان شمشیر بالا زنند

کسی کو تواند کمر سر گرفت
تواند گریبان قیصر گرفت

ز شمشیر خونریز آشفتگان
شبیخون در آمد بشب خفتگان

چو غافل بخفتند درنده پلنگ
توان کوفت آسان سرش را بسنگ

زن و مرد کردند یکسر حشر
درندست چه شیر ماده چه نر

زبام و ز در فتنه آمد برون
در آمد فغان از برون و درون

بسی گرگ درنده پیدا شده
بکین سار شیران غافل شده

هژبران مروت طلب بهر نیست
مروت چه دانند گرگان که چیست

بدو نیک را خون همی ریختند
بسی خاک و خون در هم آمیختند

چو غوغای عام آورد رستخیز
ستیزنده عاجز شود از ستیز

هراسنده ترکان بی ساز و برگ
سراسیمه گشته ز سرسام مرگ

چو آرد غلو پشه بر پیل مست
شود زیر پای پشه پیل پست

بسیما مور باز و شاهین شاه
بمنقار زاغ و زغن شد تباه

شد از بازی حیلهٔ چرخ پیر
محصل بدست مخنث اسیر

گرفتند در خواب خرگوششان
بریدند سر گوش تا گوششان

ز ترکان جنگ آور نامدار
بکشتند آنشب سه باره هزار

پس بدروازها تاختند
ز دروازه بانان سر انداختند

خروشیدن کوس یاغیگری
گذشت از نهم چرخ نیلوفری

دم صبح کاین قاتل بی دریغ
ز مشرق بر آمد بهم طشت و تیغ

رخ از آتش کینه افروخته
که گردد جهانی از آن سوخته

خبردار شد قهرمان زمان
که شد رخنه در کار امن و امان

سر انگشت حیرت بدندان گرفت
بدندان غیرت گریبان گرفت

برآشفت دریافت از عنان / که از خون شد آب تیغ و سنان
زگرد سپاهان برآورد خاک / سپاهان شد از زلزله تا مغاک
بزرگان نشان داد تاراج را / ره گنج بنمود محتاج را
بغارت شوی کآمد اسپهان / کنند از زر کعبه جامه زنان
شنیدند غارت چو برنا و پیر / همه سینه کردند آماج تیر
ز سرها گذشتند روز ستیز / نکردند اندیشه از تیغ تیز
کسی کو قدم بر سر جان زند / بجیب فلک دست آسان زند
دران یک قدم مانده بسیار کس / نهاده از ان صد قدم پای پس
بسی قلعه گیران بهرام خوی / ببازوی آن قلعه کردند روی
سر صعوه گر نیزی بر تیغ / زند بردم تیغ پا بی دریغ
کتیری که خاشاک بر کش شد / نخواهد که بیند دقیقه کشد
چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی / شکوه هند شد دولت خسروی
بدیوار از هر طرف صفدری / ز رخنه گشادند هر سو دری
شد از خصم صاحبقرانی عیان / بقتل و بتاراج شان حکمران
درآمد بخیل سپاهان گزند / ستیزنده اش دست آخر بلند
دران شهر غارت پرستان شام / هم از دور هم از خنجر کرده
ترنج در آمد ز هر سو بباغ / ز رنج دل باغبانش فراغ
ز سر نوش شاخسار کهن / نگونسار کردند از بیخ و بن
ز مردم کشان جوشش زنگ و غشی / سراسیمه در کار مردم کشی
چکان خون ز شمشیر زند فرق / چو باران نیسان ز خنجر بفرق
شد از کشتگان پشته در هر یمین / پر از جان و تن آسمان و زمین

شتابان شد آن ابر در غریو / که سیلاب ریزد در آتشکده
بگرد سپاهان در آمد سپاه / زگرد سپه گشت گیتی سیاه
بقتل همه تیز فرسوده لب / تهی کرد خاطر ز بار غضب
اگر ترک را مژده غارت دهند / بهشت از بهشتش بشارت دهند
سپاهانیان هم ببانگ بلند / شدند از در کینه دروازه بند
ز کشتن کسی را اگر نیست بیم / بهر کس که خواهی توان شد غنیم
ز کس تا بمردی بود یک قدم / ولی آن ز صد ساله زیست کم
بفرسوده شاه گیتی نورد / برآمد بگردون نفیر نبرد
فدائی شان سپاهان تمام / ستادند در معرض انتقام
گریبان دشمن چو نتوان گرفت / تو نهیش در جنگ دامان گرفت
غلامی که از خواجه بیند عتاب / بدشنام آهسته گوید جواب
شد آن نیز بر انجم آزمای / از ان شهر از هر طرف ره کشای
ستم شد آن شهر در یک زمان / ندادند شان شیر مردان امان
بشمشیر کین کشته شد چند گبر / بشوریدش چندین هزار دگر
بود گرگ درنده گرچه دلیر / شود عاجز از پنجه نره شیر
درآمد دو صد خیل شیر دلیر / بتاراج پروا گروه گله
بغارت شتابنده لشکر بهم / چو گرگان درنده سوی رمه
درختی کسی مالش اندوختند / به یکدم ز بیخش بر انداختند
سراسیمگی از اجل بیشتر / که سوی کدامین دود پیشتر
بدان نوح چندان السبع بهر / که شد غرق دریای امواج بهر
بهر گوشه فرقی بخون بود غرق / بد و نیک را کس نمیکرد فرق

زبس برده افتاده بیرون زحد / شد آن کوچهای گشاده لحد
در آمد به بنیاد مردم کمی / پری شد از آن ناحیت آدمی
در انجا ز جنبنده خبر باد نی / نشانی در ان آدمی زاد نی
سپهر از سلیمان بر آورد دود / دران زنده نگذشت جنبنده بود
ز ویرانه بس ویش تا قصر شاه / شد از سیل تاراج یکسر تباه
ز کچکول دریوزه تا جام زر / ببردند ترکان تاراج گر
ز منعم نه زر لفت نه کیش ماند / نه صد پاره خرقه بدرویش ماند
نماند آشکارا ز چیزی نهان / نهادان تهی ماند نیز از نهان
ذخیره بدیر رفت یکسر فتور / ز انبار رشته تا بسوراخ مور
شکسته خم مفلس تهی جام جم / یکی شد بگنجینه محترم
ببردند بود و نبود کابیش نام / شکستند جنس سفالین تمام
گرفتند در خانها هر چه بود / ز بردند زینهای چرخ کبود
نظر بر در خانه هم دوختند / ببردند زنجیر و در سوختند
سراها همی پلاس و حصیر / شده که خم گشته با نوا سپیر
شد ابری وطن عیسیای البار / که نه گل در ان ماند سالم نه خار
چنان آتش فتنه گردید تیز / که گفتی در ان شهر شد رستخیز
ز تاراج و کشتن چو پرداختند / مناره ز سرها بر افراختند
به دفتر در آمد در ان کارزار / سر کشته تخفا دو باره هزار
بهانه هم نبود اما خدای / غضب ابان قوم شد رهنمای
خدا گر بخواهد ز طوفان بلاد / بجنبد یکی کاه برگی زباد
زمانی بیا سوی من ساقیا / که نبود ازان بی بدل کیمیا
بمن ده کز اکسیر جانم شود / دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن آن سرو سرافراز بجانب دار السلطنه شیراز

کنند محمل آنجای این مرحله / بدین گونه پیرایه قافله
اگر چون نکرد فرمان صد و رنگ / سپاها نیاز آنش آگهنا
قیامت بآهنگ شیراز رو / جهانی آرایش و ساز برو
گلستان شیراز انجا ز رو / چنان گنج بی کلفت بار رو
گرانمایه باغی رسیده سرش / نه در بسته فی باغبان بر سرش
مسخر شدش ملک ایران تمام / ز کاری چنان آخرش داو کام
ز ایران و توران وی هندی بهم چه جا / شدند آن دو بانو زیرک کدخدا
نکردند آل مظفر خلاف / نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند / همه زان امان همان خواستند
شد آن فرخ آیین فرخنده رای / بکرد از پشیمانی رهنمای
کلید همه گنجها دادشان / بگنجینه داری فرستادشان
شدندش همه پادشاهان / چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین بست رسم سرای سپنج / که گاه است درهم گنج و گاه رنج
پر از مهر و کین بست چرخ کهن / گهی گشته گر آبرو در چمن
شوند آفتابی همه عرش سای / گهی تاج سرگاه نعلین پای
شد شمع چو شیرازیان انجمن / فرستاد آمد ازان انجمن
خبر یافت هر کس تا زنده / بمنزل رسیدن طراز زنده
بسی کشت خشک از زمین سبزه را / بشیراز شد سبزه نو زرا

که بر حد قبچاق شد فتنه خیز — گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسید از نو شتت چندان سپاه — که قحطی در آمد به آب و گیاه
ازان تنگ چشمان دون دنی — نه آبستنی ماند نه دوستی
کسی آن چراگاه ننهد نشان — که روزی بر اوناید از عهد شان
اگر سوی دریا گذارآورند — تیمم به دریا کنار آورند
خبردار شد کارفرمای دهر — که سیلاب صحرا در آمد به شهر
ز مفرد سواران دانسته کار — ز لشکر رقم کرد پنجه هزار
بعثمان عباس جنیدی گر — فرستادشان بر سر آن حشر
شتابنده این بیابان دور — چنین آمد اندر ره وادی دور
که خان شتت اندیشه در کار جنگ — بیک جا دو روزش نبودی درنگ

بقرابی رفتن ایکو تمر و کشته شدن بدست قبچاقیان از کینه بر

که دارد تمر دولت تند و تیز — بدان دولت تیز تو آن ستیز
اگر سوی پر دولتست بر بست — بر آن تاج دارا و اسکندر است
چو طالعت آن شد به روز جنگ — که بتواندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزی دولتش — و گر زند چه اندیشه از صولتش
چو شه دید کان فوج میدان گریز — نمی آید آسان بکار ستیز
به ایکو تمر گفت کای کردگار — حرامست بر ما سکون و قرار
خبر گیر از دشمن دلفریب — عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت — شمار منازل بپانصد گذشت
سفر کرده ره آن دراز ناتمام — غلط میکنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از ظلمه دور — تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
فتاد از توران ... قیام — فگندند از ضعف تن بال و دم
هر اشتر که بستندش از قحط زار — شد عنکبوتی چهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ — که از قحط بر ما شود کار تنگ
زبیچاره بادیه بنک اورنش — ستیز و کمان سوی جنگ اورنش
پذیرفت فرمان شیر دلیر — به آهنگ میدان بکالید شیر
کمین عدو را کمان کرده زه — کله کرد از آهن قبا از زره
زره کرد و پوشش پلنگینه صلابت — در آمد نهنگی به دام بلا
یکی سهمگین پر بر زده — چناری عقابی بران بر زده
یکی تیغ هندیش تارک شکاف — که بودیش از گرد و تارک علاف
بکف نارویش نیزه ده ارش — ز خون عدو یافته پرورش
کمندی خم اندر خمش شیر بند — گلوگیر شیران شمشیر بند
وداع حریفان دیرینه کرد — که آهنگ بر قلزم کینه کرد
بر آمد به پشت یکی کوه خیز — شد آن آتش از خار هیمه تیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد — بصید افگنی بال و پر باز کرد
در آمد بدان وادی فتنه خیز — ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمین گاه بهامی گشود — کز آن آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید — بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قیروان تا بان قیروان — شده موج دریای عمان دوان
فرو ماند حیران در ان رستخیز — ز روی ستیزش نپای گریز
بهم آشنایان بنفر سود لب — که افتاد امروز کاری عجب

بود خصم بسیار و ما اندکی / ازیشان هزارند و از ما یکی
گر از روی تابیم ازین رستخیز / دگر چون توان برد نام ستیز
بود مرگ اولی از آن زندگی / که باشد ز هم پیشه شرمندگی
سری را که نتوان خم آوردنش / بشمشیر اولی بود گردنش
وگر حمله آریم سوی نبرد / ستیزه بدریای جوشان که کرد
در اندیشهٔ کار فرزانه مرد / که برخاست از خیل بیگانه گرد
دلاور دلیران تمر سلسله / بجنبید از آن سهمگین زلزله
بآهنگ گروهی پرنده پلنگ / صف آرای شد در کمینگاه تنگ
کمان کیانی ز قربان کشید / غریو از زه به کیوان رسید
هوا قیرگون شد ز پر عقاب / زره را در آورد پیچش بتاب
شباشاب پیکان جوشن شکاف / نهان شد در ابر سیه آفتاب
سنان گرد گردان آهن کلاه / چو سد سکندر در آن رزمگاه
ز بسیاری خصمشان باک نی / ز بسیار بودن هراسناک نی
اگر قلزم آید بکوه شکوه / پریشان نگردد از آن لخت کوه
ز هنگامه بگریختن عارشان / که در رزم جان باختن کارشان
ز سر آنکه بگذشت هنگام کار / ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار
فدائی وشان سوی شان تاختند / ز سر خود و از تن سر انداختند
بآن فتنه جویان در آویختند / ز نوک سنان آتش انگیختند
چنان آتش فتنه بالا گرفت / کزان شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قبچاقیان بی شمار / بخون ریختن تیز شمشیروار
ستیزه کنان در خروش آمدند / چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج / پیاپی رسیدند مانند موج
ستیزندگان تیرباوری / ندیدند اختر در آن داوری
چو پیمانهٔ عمر گردید پر / فرو ماند از چاره ایکو تمر
پریشان شدش ترک و تارک ز تیغ / بگردون در آمد فغان دریغ
چنین است دستور این زال پیر / که زهرت دهد چون چشانید شیر
جبینی نبوسید آن بی وفا / که آخر نزد سیلی در قفا
پر از کینه بود آن درون تا بروز / که بخت تمر گشت گیتی فروز
نمودار شد دجلهٔ ارمنش / پریشانی آورد در دشمنش
چو خورشید رخشان برآرد علم / سپاه کواکب بریزد ز هم
رسیدند جنگ آوران مصاف / ز شمشیر در ترک و تارک شکاف
مشبک همه سینها چون زره / ز تیر کمانهای نخجیر زه
جهاندار از آن نکو بندگی / زبان تیز شد در نوازندگی
ثنا گفت بر کار استادشان / ز مرهم بها خون بها دادشان
نبودی بنزدیک فرزانه مرد / گرانمایه جنبی چو مردانه مرد
سخن کرد از آن ماجرا کوتهی / بآرامگه رفت شاهنشهی
شبانگاه کز سوگ آن رزمگاه / بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد بر تیغ و سنان / فرو بست ره بر شبیخون نشان
در اندیشه گردنکشان یک بیک / که فردا بکام که گردد فلک
کرا اختر سعد سازد بلند / که از کوکب نحس بیند گزند
همه شب هژبران با هوش و هنگ / در اندیشهٔ کارسازی جنگ
ز آئینهٔ تیغ زنگارگون / بصیقل زدودند زنگار خون

برستند بر طبل چرم پلنگ — که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی یکی کرد زه — دگر یک جلا داده خود و زره
یکی نیزه را داد زهراب دار — کزو دشمنش را بد زهر مار
جهاندار در بارگه کرده جای — بدیرینه سالان جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان — ز درگاه سالار تا ساربان
به شهزادگان تخت جمشید و تاج — که از روم و از چین ستانند باج
بگردنکشان جامهای پرن — باین هی آن یک سپاهی پرن
بری منصبان مهر داد و ثمن — نهالی درختی شدش در چمن
کمر دادشان پر ز قرص قمر — که بندند در جان سپاری کمر
بانعام هر یک گنج پرویز داد — هزاران چو گلگون و شبدیز داد
یلان را چو شمشیرشان تیز کرد — بخون ریختن عزمت انگیز کرد
همه شب دلیران پولاد پوش — بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحرگه خداوند یزدان پرست — بیزدان پرستی برآورد دست
جبین سوده بر سجده گاه نیاز — بده ساز از ایزد کارساز

بیرق افراختن صاحبقران به آهنگ جنگ تقتمش خان و هزیمت یافتن آن

دم صبح کاین قهرمان سپهر — همه کینه گردید و بگذاشت مهر
برآمد برین توسن تیزگام — برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار توران گروه — بغرید رعد از دماوند کوه
خم رویی و نغیر پشت پیل — در افتاد جوشش بدریای نیل
دمیدند در نای رویین خروش — خروش آمد از نیم رویینه پوش
نوازنده کوس زد راه جنگ — برآمد غریو درنگا درنگ
علمها برآمد بچرخ بلند — شد از شقها مهر و مه پرده بند
از آن کوه تمکین گران شد رکاب — سر از کوه برزد بلند آفتاب
روان رو در آمد بصد خیل شیر — هزاهز برآمد بگردون و تیر
یکی نسبت کشتن چند شتاب — برآراست بال آن شکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر — فروزنده گرد آفتاب سپر
سوی دشمنان دیدن آنک جهد — بکف تیغ خونریز و در چشم
یکی دیگر از شعلهٔ تیغ تیز — جهان سوز گرد آتش رستخیز
گرفت آن یکی رنگ محشر سرشت — که امروز مائیم و خصم درشت
شتابان بسال از یسار و یمین — در افتاد پیچش بناف زمین
غباری ز سم ستوران گذشت — ز گردون گه فوج داران بگشت
زمین آهنین شد ز نعل سمند — زمانه علم آسمان بلند
برآراست کشورستان هفت صف — عنان بسته سعد از هفت صف
بر آن هفت صف سکندر اساس — جهاندار شد هفت لشکر شناس
دران هفت المرز پولاد پوش — نهان هفت دریا از آهن بجوش
جهان در جهان زیر آهن قبا — فرو بسته ره گذر بر صبا
قطاس ستوران فرش سیاهی — زپر فرق گردنکشان غرسیاهی
زپر و قطاس ستور و سوار — زمین بر زمین گسترده آسمان
تنده پوش و تن تنان فوج فوج — نهنگان بجولانگری زیر موج

برآراستند شش یمین و یسار
عمر شیخ و میرانشه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر
دیا هردو بازوی غرنده شیر

ز شهزادگان قلبگاه سپاه
جهان کرد در چشم مردم سیاه
علم در پس صف آن سرفراز
پس صف بود جا که شطرنج باز

ستاد از قفای صف خصم سوز
که در پی بود صبح [illegible]
زسوی دگر لشکرآرای دشت
که صیتش ز نه آسمان درگذشت

به پشت تگاور در آورد پای
برآورد آواز رویینه نای
جهان پر شد از کوس روز نبرد
بدرّید این گنبد لاجورد

بلرزید گیتی ز سر تا به بن
سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خانی برآمد به اوج
محیط صلابت برآمد به موج

جهانی در آهن چو دریای قیر
ز دستور چنگیز آیین پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری
ز جوجی نژاد آتش بر سری

همه دشت زادان درنده خوی
ربوده ز شیران درنده گوی
همه زود خشمان دیر آشتی
سرشته ز خشم و ندیده آشتی

نه از تیغ شان غم نه از تیر بیم
نه از قتل ترس و نه از گرز بیم
برآراست خان بار دیگر سپاه
هزاران صف از پردلی کینه خواه

ز قبچاق و سقسین و بلغار و روس
فرو کوفتند از چپ و راست کوس
یمین و یسره کرد خان بزرگ
ز نیروی اغلن نژادان سترگ

ز عقر انبالش لیار سیاه
جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
یمین و یسارش شد آراسته
ز وادی نوردان نو خواسته

به قلب سپه خان خاقان شکوه
شتاب و درنگش چو دریا و کوه
تکینش بچولان یکپای شد
ز سلطان و اغلن صف آرای شد

دو لشکر بگویم که در حشرگاه
رسیدند در جلوه گاه سپاه
نخستین هژبران پولاد دست
ببستند دست و گشادند شست

برآمد درنگ کمانهای سخت
درخت افگنی کرد شاخ درخت
ز هر دو طرف یکه تازان تیز
گشادند بر هم کمان ستیز

خدنگ از دو جانب روان [illegible]
به روی زمین خون [illegible]
دهاده برآمد ز هر دو طرف
دو دریای کین با لب آورد کف

یکی گفت بستان یکی گفت ده
یکی گفت جست و آن گفت زه
فرو ریخت پیکان ز ابر آبدار
چو باران ز قوس قزح در بهار

شد از سهم پیکان نه نخوت خروش
زره باد و صد دیده چیران خروش
فشاندی کمان تیر چون تیر باد
همی کرد از درع دشمان گذاد

خدنگ قضا سی تا [illegible]
ز خون دلیران شده سرخ بید
صف سر نقیلان شده سرنگون
فتاده تنها پاک در خاک و خون

ازان خون که پی در پی جا شده
همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها شکسته ز زخم خدنگ
وزان کرده نظاره مردان جنگ

بدن آهنین شد ز پیکان بسی
بجوشن نماند حیله ساج کسی
کمان خم چو ابروی جانان شده
ز هر گوشه غارتگر جان شده

شده پرچم طوقها تافته
چو گیسوی کافر دلان تتار
کله خودها گشته گلگون همه
چو دلهای عشاق پر خون همه

نه از خون کس نیز با منفعل
چو بالا بلندان بی رحم دل
صف دشمنان از یمین و یسار
شکستند شیران دشمن شکار

چو بشکست بال عقاب دلیر / ز بالاش باید فتادن بزیر
چو خان دید ویرانی لشکرش / فدائی شد و دست شست از سرش

بیاورد تاب شه کامجوی / بسوی عمر شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره ماند در کار خان گروه

برفتن اگر سیل تندی کند / چو پیش آیدش کوه کندی کند
از انجا عنان تاب شد تند سیل / بسلدوزیان کرد آن سیل میل

هزاران سلدوزی کینه خواه / بران خشم ماکان ببستند راه
شب تیره چرکیانی کمان / قرار از زمین برده هوش از زمان

هوا قیرگون شد ز تیر خدنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ / کشیدند شمشیر خرد و بزرگ

ببردند سلدوزیان پای پیش / بکشتند از ایشان ز اندازه بیش
شد آن سهمگین خان خونین جگر / دران سد اسکندری رخنه گر

وزان رخنه بگذشت سیلاب وار / بصحرا نوردان چابک سوار
صفی در پس صف نصرت پناه / برآراست خیل جوجی سپاه

چو صاحبقران دید کان شکوه / دگر باره آراست صفی چو کوه
قیامت سوی کوه پولاد برد / بویرانی کوه فرهاد برد

خدنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان جنگ

شد آزرده از قبضه‌ها شستها / ز سوفارها سوده انگشتها
ز پیکار پیکارگر دید شست / سوی نیزه بردند آنگاه دست

سنانها گرفتند از وهاو هاو / نهادند در سینه‌ها کاوکاو
چنان نیزه را در زره رفت نیش / که افعی در آید بسوراخ خویش

ز قتل کسان نیزه‌ها منفعل / چو بالا بلندان بیرحم دل
ز پروار نیزه و گرز گران / چو دلهای سنگین سیمین بران

عرب وار ترکان نیزه گذار / ز نوک سنان آمده سحر کار
نی نیزها تیز آمد قلم / پس آنگاه شمشیر شد علم

ز برنده شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
برآمد چنان گرد ازان رزمگاه / که بنمود ماهی و بنهفت ماه

چنان در هوا پرده شد از غبار / کزان سبزه و لاله رو بیهار
در آنگاه رنگ خم هفت جوش / ربود از سر و مغز چرخ هوش

ز فرافر سهمگین نفیر / سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر
زبانگ ده ها ده بدریده مغز / شد اندیشه از وهم اهل نغز

چو شمشیر و نیزه بپایان رسید / حکایت بمشت و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند چست / ز گردن بجا نه گریبان درست

درآمد به بند کمرگاه دست / کمرها گسست و کمرگه شکست
یلان یکدگر را ز بالای زین / گرفتند و کندند و زد بر زمین

ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت / شکست آمد آخر بسالار دشت
گرت دولت از سر رود گه گهی / اگر شیر باشی شوی روبهی

رمیدند از جشیان دلیر / چو نخچیر آهو ز میدان شیر
صف لشکر از بیم گریزان شده / ز بیم کوه البرز لرزان شده

یکی جامه افگند تا جان برد / کلاه آن دگر تا بآسان برد
یکی خورد بر پشت گرز گران / چو پس دید بر سینه خورد سنان

فتاده دران بهمن پشت و درشت ... سرها تراشیده چون خارپشت

فرو بسته ره بر اتل ایدش ... ز بس آتش کین ز اندازه بیش

سراسیمه آن قوم سرکش همه ... فرو رفت در آب و آتش همه

بصد حیله جان بر پریشان سپاه ... برون رفت ازان سهمگین رزمگاه

دل از تاج و از تخت برداشته ... در دولت و بخت انباشته

چنین بست آئین این بی وفا ... که نوشت در پیشش اندر قفا

فلک چشم ازان صبح روشن نکرد ... که شام از شفق خون ایمن نکرد

نشد سرخوش از جام عشرت کسی ... که ناخوش نگشت از خمارش بسی

تمر را بدو آنچنان کار دست ... برو جنگ چنگیز خانی نشست

دران ناحیت اختر شد او بکام ... که بودی دران بوم امان صبح و شام

دران بیکران وادی بوالعجب ... نمی بود در بعض اوقات شب

بیا ساقی آن می که آرد فراغ ... بود در شبی نخش همچون چراغ

بمن ده که از غم فراغم دهد ... درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحبقران بعزم یورش پنج ساله

طرازنده این خجسته رقم ... چنین راند در فتح نامه قلم

که چون فتح قبچاق شد شهریار ... برآسود از کلفت آن دیار

بفیروزی آمد سوی تختگاه ... مه رایتش مالک مهر و ماه

پر اندیشه ملک گیری دماغ ... نکرده دماغش هوای فراغ

بجز ملک گیری خیالی نداشت ... ز لشکر کشیدن ملالی نداشت

پی خواهش افسانه شهنامه بود ... ز خودش کله وز زره جامه بود

دل افروز روزی چو نوروز عید ... ز بختش نوید سعادت رسید

سوی بارگه شد بتدبیر کار ... بزرگان درگاه را داد بار

زمین بوسه دادند نام آوران ... نشستند در بارگه سروران

لب آراست شیر خیل خاقان نگر ... بشیرین سخنهای خاطر پذیر

که ای شیرمردان اختیای زاد ... ز عشرت نمی آید آورد یاد

کم اندیشه تن پرور سست ... دهد دین بتاراج و دنیا ز دست

چو یزدان شما را دل شیر داد ... دل شیره بازوی شمشیر داد

دل و تیغ و بازو بکار آورید ... عروس جهان در کنار آورید

عروسی که مهرش دل افگار بود ... لبش را اگر دیدن آسان نبود

دلیری شد از گنج زر کامیاب ... که بر آتش اژدها ریخت آب

بکعبه کسی می تواند رسید ... که رنج بیابان تواند کشید

کسی بر سر افسر تواند نهاد ... که در راه آن سر تواند نهاد

دگر باره ام عزم ایران شده ... شنیدم که املاک ایران شده

بفرسود ازان پس که لشکر تمام ... کنند از پی زاد راه اهتمام

بنوعی که تا پنجسال درست ... نیاید میسر کرده زاد جست

فشاندند آن گوهر چو بر بندگان ... شد آویزه گوش بینندگان

همه گوش ازان گوهر آراستند ... زمین بوسه دادند و برخاستند

ز لشکر خدا و خداوندگار ... زبان آتش کرده و لبها فگار

شد از بحر اندیشه در دانه سفت ... به تقدیر تدبیر اگر دو جفت

بفرمود تا زد خرگه فرود ... برآرند چتر و بیارند زود

کشند بر زمین بتک سیالی ... کشند بر در بارگه بارگی

دمادم برآرند از چرم گاو
خراشش کند نای بادپای
خرامان شد آن ابر گوهر نثار
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه
بپرداخت از فتنه آن بوم را
شد از پرتو ماه ناکاسته
وز انجا بسوی کردستان شتافت
گره های آن رشته چون باز کرد
که آل مظفر ز بخت نگون
ممالک که از کردگار عطیات
بشهزادگان ملک دادن دلیر
بود بچه شیر چندان زبون
ز نشتر فرو کوفت طبل رحیل
نسنجید آتش در حساب کسی
ولی گر عملش بهمت خطاب
مباش ایمن از دشمن کینه جوی
چو شیر از نزدیک شد شهریار
صف آرای این لشکر کینه خواه
که چون صبحگه شهریار سپهر
بحکم تمرخان بود زنجری
گر ایران ملک از فلک نفیر

روا ره نهند در زمین گاو گاو
عرب وار گردد و حد دیگر دری
که بر خاک ایران شود قطره بار
ز دریا گذر کرد و ابر از کوه
ز ظالم رهانید مظلوم را
ز ری تا به تبریزش آراسته
وز آن بوم و بر کام دل یافت
دربار که سوی شیراز کرد
تهاون و تمهای از حد خود برون
بشهزادگانش سپردن خطاست
نهادن بود طعمه در کام شیر
که ناورده چنگال و دندان او کج
در افتاد چو کشتی بدریای نیل
کسی چه که اندر شمار خسی
که اندیشه در کار باشد صواب
اگرچه بود خرد خردش مگوی
بگفتا دلیران بروز عیار

لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه منصور و کشته شدن آن گردنکش از آیین غرور

فلک سای شد سنجق سنجری
چو مرغان شاخ درخت فلک

زند نعره چون شیر غرنده گو
به نیکوترین ساعت آن کامیاب
زمین از رو او بپرداخت جای
نخستین سر سروران بر تران
وز انجا خدیو سکندر براق
برون رفت بیداد زان ناحیت
فرو شست از آب شمشیر تیز
در اثنای این حالش آمد بگوش
ز انعام و احسان صاحبقران
کسی را که شه بود روزی پدر
چو شد دست شهزادگان قیدمند
ز گردن نهادند جهان زرنگ
نه از شاه منصورش اندیشه
ز باشه چه اندیشه دارد عقاب
مبین خصم را خرد و میدار هش
اگر خصم خاری بود در رهی
شتابند در سازکار نبرد

ز فر نفیرش تا گذر
یمی قلزم آهن آمد بموج

کند آسمان را ز گرد آبنوس
به دولت در آورد پا در رکاب
ببالای سر رفت از زیر پای
گذر کرد بر مرز مازندران
عنان تافت سوی ملک عراق
درآمد بر آن بوم و بر تمامیت
از آن ناحیت تیز گرد ستیز
ز حرفی که بودند عمری خموش
فراموش کردند بد اختران
ز سودای تاجش تهی نیست سر
رسد در گریبان شاهان گزند
سر اندر قلاده نیارد پلنگ
تو گفتی که شیر است در مشت شیر
سها چیست نزد بلند آفتاب
که افعی خوردی بپیچد دم کیش
تواند که در پا خلد ناگهی
تغافل نورزند مردان مرد
چنین بست صفهای آوردگاه
ز کین دلیران افروخت چهر
همه گوش کر و بیابان گشت کر
نهنگان دران جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها ❊ ببستند بر تحسیان نگرها
بزیر سم هر تکاور زمین ❊ بدان سان که جسم از جان در نگین
یکی کوه آهن ازان هر بهر ❊ اتاغه سر کوه از لخت ابر
یکی مرکز رایت فتحیاب ❊ گران هر ره اژدها بود آب
شدش همعنان شاهرخ در مصاف ❊ بسان دو شمشیر در یک غلاف
بجنبش در آمد محیط ستیز ❊ بآهنگ شیر از شد موج خیز
ز گلبانگ شیرافگنان دلیر ❊ گریزان شد از بیشه آتش شیر
چو بازوی شمشیر داری قوی ❊ چرا پیش گریزی کجا میروی
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر ❊ دو سه پاره مانی گر خورده گیر
بغرید و برگشت چون شیر مست ❊ نهنگی بزیر اژدهای بدست
فگندند گردان پی هم و دم ❊ بر اسپان تازی بطلا لجم
بسر بر نهادند خود فرنگ ❊ نهادند در کیش تیر خدنگ
نهادند زه بر دمشقی کمان ❊ و مشقی کمان اژدهای دمان
که ناگاه از طرف باغات شهر ❊ بر آمد یکی گرد آشوب دهر
گروه زره جامه پر شکوه ❊ بهم متصل گشته چون لخت کوه
ازان هر یکی همچو تیر خدنگ ❊ که چون شد روان بگذرد روز جنگ
زدند آن دلیران آهن غرور ❊ بیکبار مهمیز با برستور
بر آمد ز ناورد برنا و پیر ❊ شتاباشتاب پیچان قاشش تیر
صدای سم و شیهه بادپای ❊ در آورد ماهی و مه را ز جای
سوی قول مانند سیل دمان ❊ شدند آن نبرد آزما کشیده کمان
یلان را شد از هر طرف چوب تیر ❊ چو برگهای عبرت تبر جای گیر

ستوران شبیهان در جوش ❊ بجیم و زره زیور یال و دوش
نشستند بر تازیان فوج فوج ❊ محیط صلابت در آمد بموج
شه کامران خسرو سرفراز ❊ دو قول از پی کار کین کر بساز
دگر قول را رایت خسروی ❊ ز پور جهانگیر خان شیخ نوی
چو قلب و یمین و یسار سپاه ❊ رسانند نیزه بخورشید و ماه
چو بدخواه آگه شد از کار او ❊ که آمد قیامت بپیکار او
بپیغامش گفت الغ بامرام ❊ که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام
ز ناموس فرمانت اگر سر بهست ❊ سرت را ز دستار تجربه است
ازان نرش شیر شمشیرزن ❊ که آمد بگوشش ازان شیرزن
ز شیران جنگ آور نامدار ❊ باو کرد بیعت سه پاره ازان
ببستند زرینه مهمیزها ❊ بخون تیز کرده یک آویزها
کشیدند در بر ز آهن قبا ❊ ببالای آن نیز ترکش عبا
در اندیشه خصم صاحبقران ❊ که جنگ آور دیار و دو سر گران
چو بشگافت آن سهمگین تیره گرد ❊ نمودند فوجی بساز نبرد
ز میدان کین پای ننهاده پس ❊ که سیل دمان و نتابد کس
ندیده کسی پشتشان در مصاف ❊ بخنجر بتر کشتی بگذشت صاف
شده شاه منصور شیر دلیر ❊ بران خیره و زندگان کلاه
کشیدند ازان تیرباران بسر ❊ کلدهای یارانی از خود و زر
ز پیچاک مار کیانی کمند ❊ به پیچید بر خود سپهر بلند
صدای کمانها در آمد بگوش ❊ پی غارت عقل و تاراج هوش
یکی دجله کین شده موج زن ❊ به البرز خشم آمده در ستیز

ز گردی که برخاست از رزمگاه
جهان گرد بر چشم مردم سیاه
بدان گونه گم شد در آن گرد مهر
که بسیجیت نابد چراغش سپهر

ز لب تا بگوش آمد آواز مرد
دو صد بار گم کرده ره از گرد
رسیدند آن قول با فی زرنگ
پراگنده کردند مردان جنگ

بکف شاه منصور برنده تیغ
کف آورده بر لب چو غرنده میغ
فگندند آن درنده دد از حوصله
در آن سنگ آهن بیا زلزله

اگر چه بود کوه ثابت قدم
چو آید قیامت برزد بهم
چو روی آورد سوی کین اژدها
بباید باو جای کردن رها

بهم بر زد آن قول را بیخ و بن
بلرزید از آن آسمان کهن
وزانجا عنان تافت بر میمنه
برید آنچنان دست را از تنه

ز گرز گرانش بهم در شکست
ز قوت بماند چو بشکست دست
وزان پس بپیچید بر میسره
در آن نی سره ماند نی ناسره

کند حمله چون تیر خورده گراز
شود فرض فرزانه را احتراز
اگر گرد و دیو و دیوانه آرد ستیز
بود خوشتر از ماجرایش گریز

ز نیزه شده جان شاهان صعدری
نهنگی گرفته بکف اژدری
تمرخان در اندیشه چاره اش
بجمع دلیران نظاره اش

بدندان گه انگشت حیرت گزید
زمانی گریبان بحیرت درید
که پیچید سویش عنان سمند
کشیده کمان و گشاده کمند

رسید آتش کین در آن جمع زود
چو پروانه خود را بر آن شمع زد
چو صاحبقران دید کان خیره کیش
ز آزرم نه وهم دارد نه پیش

ز غیرت بر آشفت چون پیل مست
پی خواهش نیزه بازید دست
ز نیزه بکاوید نیزه وران
ز شمشیر خسته دو صد نیزه وار

نجنبید آن کوه تمکین ز جای
در آن شور و غوغا فرو داشت پای
ز طوفان نجنبید زجا آسمان
نجوید ز امواج قهرش امان

دو جانب رسانید تیغ دو روی
بجو در راند و آن نامجوی
زند تیغ اگر برق بر فرق کوه
نبیند الم فرق آن پر شکوه

چو پروانه خود را زند بر چراغ
نمیرد چراغ او بسوزد دماغ
سپر بر سرش آن یل ارجمند
فرو داشت از بهر دفع گزند

بزیر سپر فخر شاهنشهان
چو زیر سپهر مقوس جهان
چو دانست کان شاه در اصل یل
نیفتد چو دیرین خیار از شمال

در آن رزمگه نیزه بازی نمود
بقلب سپه ترکتازی نمود
چو دیدند گردان قلب سپاه
که با اژدها تاخت در رزمگاه

کشیدند و گشادند تیر و کمان
بر آمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر پر زد بهم
نه بر رفت گرد و نه بنشست هم

چو شد در نوردیده آن تیر
کشیدند شمشیر برنا و پیر
بر آمد چکاچاک شمشیرها
کشید آن چکاچاک تا دیرها

ز چوبی که تیرک زد از فرقگاه
یلان را بر افراخت بر کلاه
شده خودها چاک چون لاله‌ها
چو گلها سپر گشت پرکاله‌ها

گران گرز در دست مردان
وزان درد سر مرد و اسب گران
سنانی که در دست سفاک بود
سر و مغز را مار ضحاک بود

تبرزین بخود یلان گشت غرق
چو تاج خروسان جنگی بفرق
بخون نشانید گرد سپاه
چه گردی که بر شد ز ماهی بماه

برافروخته شاهرخ در مصاف
برافراخته تیغ مصری علاف

کشیدند تورانیان تا رصف
بهم جمع گشتند از هر طرف

باندیشه فرق خصم درشت
پراگنده انگشتها گشت و مشت

غضبناک هر یک چو شیر ژیان
گرفتند بدخواه را در میان

دران سهمگین عرصه هولناک
که میشد دل شیر از هول چاک

درآمد بسر خصم را بادگی
نگونسار گردید یکبارگی

درافتاد از باد صرصر درخت
پرید از سر شاه منصور بخت

پس آنگه صف خیل ایران زمین
گریزان شدند از یسار و یمین

برآمد خروشش بگیر و بگیر
یکی خورد نیزه یکی خورد تیر

بنیزه یکی و دگر یک بتیغ
ازین چرخ و فهوس نی آن دریغ

فتاد آن ابرش دگر از سمند
یکی از کمان دیگری از کمند

رسانید شاهرخ دران رزمگاه
سر شاه منصور را نزد شاه

یلی توره زانو زنانش کشید
که در پیش جان تیغ جانش کشید

سری کو نیامد بقبضه فرود
بخواری بخاک ره افتاده بود

مبین گرچه شیری عدو را حقیر
بیندیش ازان کو بود شیرگیر

سنان از نهیب خیل بهادران
که باشد بر ان بسی در جهان

بسر پنجه آهنینت مناز
که آهنگر انشد آهن گداز

علاف ار چه پیلی بزور بدن
مباش ایمن از حمله گرگ گان

پس آنگاه گرد شه شاه کام
ستادند گردان توران تمام

بگفتند با لاله گون جام مل
سراسر سرودی ستم مغل

چو زاندیشه کینه شه کرد بس
تماشای شیر از گروش هوس

بدروازه سلم زو بارگاه
شد آن منزلش عرصه کارگاه

بیا ساقی آن لعل گون باده را
که بشکست بازار سجاده را

توجه نمودن رایت فتح آیت بصوب دار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر از آن

بمن ده که مدهوش و مستم کند
خراباتی و می پرستم کند

طرازنده دستان کهن
چنین شد حلی بند کهن سخن

که از فر و اقبال شاهنشهی
چو از فتنه شد آن ممالک تهی

رسیدند نیکان آن درگاه
که بودند محنت کش آن دیار

تظلم کنان پیش شاه آمدند
ستمدیدگان را خواهند

که ای عالم آرای اقلیم گیر
ز بیداد آل مظفر نفیر

خرابی این ملک ازیشان بود
وز ایشان جهانی پریشان بود

رعیت ز بیدادشان در کلیر
مکن گرگ را پاسبان گله

اگر دفع ایشان کند شهریار
شود ایمن از فتنها این دیار

شه عدل گستر بفریادشان
رسید از ستم کرد آزادشان

بکشت آتش فتنه هر جا که بود
ز آل مظفر برآورد دود

ببرد و خت از فتنه آن بوم را
برون کرد زانگبین موم را

بسلطان عمر شیخ شیراز داد
چه زیبا ندروی آن بازوان

ز تبریز تا سرحد ملک روم
ز میرانشه آراست آن مرز و بوم

کرم کرد و تخت هلاکوانیش
برآراست اورنگ سلطانیش

بهر شهر ایران و هر منزلی
فرستاد فرخ فری عادلی

چو شد کار ایران زمین ساخته
بدانسان که بایست پرداخته

ز بغداد آمد پیام آوری / پیام آوری ای که نام آوری
ز حرف رسول خجسته پیام / نیامد برون انقیاد تمام
مرا نه حد صلح و نی روی جنگ / وزان هر دو پیام در آهنگ جنگ
ازان سرکشی آن سکندر نشان / شد آشفته چون طره مهوشان
به آهنگ بغداد شد ره نورد / بر آورد زین گوی گردنده گرد
ببستند بر خنگ وادی نورد / که از روی دریا برانند گرد
چو زد بارگه در بر ایسم لک / ستاره به دیار و بارو فلک
کبوتر که مرغی بود نامه بر / ز ناکرده بغداد ما را خبر
ندانیم عیبی تر از غلط / کبوتر به بغداد می برد خط
که آن تیره گردی که چون شام بود / نگر در سپه گرد چون شام بود
چو سلطان بغداد آن نامه دید / نخندید و در اهل هنگامه دید
فرستاده او است این تیر پر / ز دنبال این میرسید بی خبر
ز دنبال آن مرغ فرخنده پر / عقابان جنگی گشادند پر
روان شد به بغداد چندان سپاه / که روی زمین شد سپهر سیاه
شد از تیره گردی که انگیخت سم / در دهای سیاره ز خاک گم
شتابنده گر گشت شد خروش / خروش از تقاضایش رسیدی بگوش
چهل فرسخ آن راه دور و دراز / که گرد آن جهانگیر ترکی کماز
رسیدند از پی دگر فوج فوج / زره جبه پوشان همه دشت موج
نیستان شد از نیزه دریا کنار / هزاران آن نیستان نیزه دار
ببرید جسر و برید از وطن / گریزان از آن دجله فرزند و زن
بدان سان به دریا درون خفتند / که از خستگیش بازشنا خفتند

چو آینده ره یافت نزدیک شاه / ز والی بغداد شد عذرخواه
همین بود مضمون آن گفتگوی / که آن نکته دان گفت از جنگجوی
به تو حال خود عرض کردم تمام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
چو رخصت به ایلچی بغداد داد / جهانگیر شه کار را سفر یاد داد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی / دو مشک از پی کار در بار وی
دو بال از پی مرغ دریا خرام / شود آن دو پیکر که بردیم نام
چنین گفت با مردم آن دیار / که شد راست گو در جهان شهکار
ندیدند از راستی چون گریز / بگفتند آری شه دل پذیر
بفرمود تا بر نقیض نخست / یکی نامه املا نمودند چست
ببستند بر پای مرغ دگر / که بغداد یا را بود نامه بر
فرو ریخت از درج یاقوت در / که هست آن تدبیرهای تر
همان دم فرو بست بر دجله پل / گذر کرد از آن پل ز بیم مغل
شتابان شد آن سیل دریا شکوه / که نزدش یکی بود صحرا و کوه
جهانی روان از یسار و یمین / نیاورد تاب روان زمین
از آن تیز رو خیل آتش شتاب / در اموخته رفتار تیز آفتاب
چو مرغ سحرخیز فریاد زد / علم بر لب شط بغداد زد
به یک دفعه ترکان نعره سوار / رسیدند آنجا دو پنجه هزار
جهان پر شد از شورش بانگ کوس / بدرید این گنبد آبنوس
بد اندیش غافل در آن روی آب / چو بیدار شد زان قیامت ز خواب
تمرخانیان را ز اندیشه دور / دلاور دلیران آهن غرور
ز رستم به سیوبان وادی نورد / به گردون شد از شط بغداد گرد

ستوران در آن آب هنگام دو ببردند ز اسپان آبی گرو
گریزان ز بازان دریا شکار نهنگان دریا بدریا کنار
ز پر کلاه یلان بی غلط پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب برآراسته روی پهنای آب
خروشیدن کوس و رویینه نای درآورد بغداد را از جای
هراسنده بیچارگان زان غریو غریوی گران شد سپه را بنو
یکی گفت گویا قیامت رسید سرافیل صور قیامت دمید
دگر گفت کاینان شبیخستند همانا که بی بال و پر جستند
و یا مردم آبی اند این گروه که دریا بود زیرشان بی شکوه
بگفت آن دگر کین مگویید پر بود این قیامت سپاه ظفر
دلیران گذشتند از آب تند ز تندی دریا نیندیشند
تذروان تازی ز غرقاب شط گذشتند آسان چو پرنده بط
چو صاحبقران شاه دریا نوال ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شیر آهو شکار ز دنبال آن زخم خورده شکار
رساندند درگه نشینان بعرض که بر ما همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز بازان سفید که در صید گنجشک بندد امید
پی غرق سوری یکی قطره بس چرا بایدش رفت جیحون ز پس
غلامان این آستان رفیع کنندش به نیروی بازو مطیع
ز سختی و دوری زمین نیست بیم ز دنبال تا میرود میرویم
برآرد اگر مار ما بی ملال بدامش در آریم و ببریم بال
عرب را بود ناقه گر تیز رو بر رخش ترکان نه صرصر گرو
بود تیر آهوش اگر وقت کار بود چرخ ما تیر آهو شکار
وگر باد گرد و سلیمان شویم بر او قادر حکم و فرمان شویم
گریزنده تا در نیاید بدست ز کوشش نخواهیم از پای نشست
پسندید شه حرف سنجیده را پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای در ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد فوجی شیر افگنان ز دنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان رقم کرد دیباچه ز عمان برانگیخت دریاچه
شتابان شد آن تند آب تیز که آتش فشان بود و سیلاب ریز
ره دور و تعجیل و تنگی جو نماندند اسپان تازی گرو
چهل از هزاران آهو سوار ز ترکان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در کربلا هزاران جدا ماندند کین زان بلا
بمیدان رسیدند ز آتش یکی بود باغ پر آتش رسن اندکی
اگر دجله در بیابان رسید چو ره دور شد کم بپایان رسید
یکی آتشین وادی هولناک که از هول آن بود گشته هلاک
هوایش ز آتش فروزنده تر فروزنده تر بود و سوزنده تر
چنان ریگ گرمش زمین تاب بود که نعل تگاور در آن آب بود
چرنده در آن سوزناک آفتاب همی گشت بر روغن چون کباب
در آن بر آبی که امید بود همین چشمه گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بیقرار همین تیر و تیغ و سنان آبدار
همه تشنه لب نیمروز تموز تموزی که از آتش افروخت سوز
اگر مانده در مرد و مرکب مجال جهان آتشین و چشمه بی زلال

سواران شان مانده از دور وهم / چو اسپان تصویر ناورده هم
برآراست قلب و پسا و یمین / که آمد قیامت برون از کمین
ز لکم بودن جو نخورند غم / که بسیار کس را شده زهر کم
نه در دیده ترس و نه در دل هراس / همه جنگجو آشتی ناشناس
بسی تیر داریم اگر ما کمیم / به زور کمان هر یکی رستمیم
به هر تیر صیدی ازین صیدگاه / فگندن توانیم بر خاک راه
نه‌ایم از هجوم عرب ترسناک / ز بسیاری وحش صحرا چه باک
نهادند از نو همه رو به زمین / برآمد فغان از یسار و یمین
ز پیکان چنان آتش افروختند / که پر ملک بر فلک سوختند
کسی گر ز تیری شدی بی‌خبر / خبردار کردیش تیر دگر
نشسته ز بس تیر در هر خدنگ / درخت خدنگی شده بی‌درنگ
چو ترکش شد از تیر پرداخته / شد از هر طرف تیغ افراخته
ز جا بادپایان برانگیختند / زمین را به گردون درآویختند
ز شمشیر شمشیرزن تیزتر / ز چشم بتان فتنه‌انگیزتر
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز / نشد گرههای آن آشته باز
به آن سند آهن درآمد شکست / ز بر دست هنگامه شد زیر دست
گرفتار در دست دشمن بنان / یکی اگر بیابان یکی زعفران
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه تاراج عیالش اسیر
درین لاجوردی حصاری دو در / ز دنبال مطرب سه نوحه‌گر
سوم رفته فیض بخش حسین / که هم عین نور است و هم نور عین
فدائی پی دلیران نصرت‌پناه / ببستند احرام درگاه شاه

چو دانست بغدادی کینه‌ساز / که آمد به عرب ترکتاز
چو دیدند ترکان شبیخون شکار / که ایشان بکنند و عرب بیشمار
دلیران ز اسپان بزیر آمدند / چو شیران به میدان دلیر آمدند
لب آراستند آن فدائی و شان / به دل داده هم کامی کشتن
چو تیر قضایی خطا تیر ماست / هنر بر فلک شیوه نخچیر ماست
ز تیر جگردوز ما بی‌شکی / توان یافتن هر یکی با یکی
بود هر یکش صید یک تیر ما / درین صیدگاه هند نخچیر ما
کمانها ز بازو درآمد به شست / کشیدند تا گوش هر یک به شست
خدنگ پیاپی زدند آنچنان / که پیکان این سخت سوفار آن
ز زنبور پیکان خارا گذر / مشبک چو زنبورخانه سپر
گذر کرده تیر از زرهها چنان / که باد از خم زلف سیمین‌تنان
پس آنگاه چرخان به جان آن جوان / نشستند و کردند هر سو دوان
کشیدند شمشیرها بی‌دریغ / به دشمن نمودند بازو و تیغ
ز خارستان آتش فتنه تیز / زمین فتنه‌خیز آسمان فتنه‌ریز
ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بغدادیان را گزند
ازان صیدگه هیچ صیدی نجست / نبودی تنی کش تنی بی نخست
بصد حیله بغدادی تیره‌بخت / برون برد ازان دشت چون فتنه رخت
چنین است دستور چرخ کهن / که چون سر برآری ببرد ز تن
شدند آن دلیران فیروزجنگ / ز هنگامه دوری بی‌درنگ
ز خاک درش چهره آراستند / همه یافتند آنچه می‌خواستند
غنیمت بر آن نیز شه یافتند / زمین‌بوس درگاه دریافتند

بیا ساقی آن آب سوزنده را — بروق می دل فروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم — ز اندیشهٔ خودپرستی رهم
فلک قدر فرماندهٔ تاج بخش — بکشورستانی چنین اندرخش
کز آن صیت نوبت زمان تمر — بر و بوم بغداد چون گشت پر
پس آنگاه نقاش بهزاد دست — ز نام نکویش درم نقش بست

عزیمت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیاربکر و دیگر مواضع سرحد شام و فرمان نوشتن تقتمش خان جهت تاراج کردن ولایت شروان

در اطراف ملک عراق عرب — خطیب از ثنایش برآراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد — دیار حسن کیف را یاد کرد
شدش زان ملوکانه جا و مقام — هوای تماشای سرحد شام
بفرمان عالم مطاع تمر — ببستند پرده سرا [illegible]
نهادند زرینه زین بر سمند — شد آواز کوس و درا و بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان — درآموخت جنبش [illegible] آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب — شد از عرصهٔ کاردین کامیاب
در آن بوم و بر هر حصاری که بود — گرفتش در آن دم [illegible] چرخ کبود
چو زد سکه بر نقد سرحد شام — ز نام نکویش درم دید نام
بتاراج کرخی و رستاق کس — که آتش فروزد و از آن خار و خس
چو دریا شده طرف دریای — شد از خیمه و خرگه شاه بر
که ناگه رسولی ز شروان رسید — که طوفان از آن بیکران [illegible]
ز قبچاق آمد گران لشکری — ازان هر یکی فتنهٔ کشوری
شد آشفته شهر خلیل آهنین ستیز — وزان باد شد آتش فتنه تیز
سپاهی ز قم کرد آهن جسد — که بندند بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز — که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شدند آنچنان سرکشان — ز آوازه‌شان نی ز آوازشان
پس آنگاه شه خسرو [illegible] — بزانو درآورد دانا دبیر
کز این نخجوان نامه‌ای ساز کن — بر ویش در مهر و کین باز کن
بگویش درآی از در بی درنگ — که هم یار حلیمیم و هم مرد جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید — فکن بر سمن سایهٔ مشک بید
نویسنده بر صفحه شد خامه سای — شدش صدر آن نامه نام خدای
وزان پس سخن را چنین در گشاد — که ای خان بن خان چنگیز راد
بیا پای در راه انصاف نه — که نبود طریقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز — که بدتر نباشد ازان هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده‌ای — یقین مهر و کین نیز ورزیده‌ای
میندیش از آن روز و پیش آر رنگ — که منجر شود ماجرا هم بجنگ
بیا تا بگنجم مبین اندرش — که هست اژدر زر نیزه‌ام بر سرش
ازان کوه لعلت نیاید بچنگ — که کانش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر در مشکل آری بکف — که دارد نهنگان بگرد صدف
وزان گل بکش دست کش خار بار — کند آستین پاره ساعد فگار
منه پای در کوی آن دلبری — کز آنجا سلامت نرفته سری
شنیدم که با ما سر دشمنی است — دماغت پر از کبر و ما و منی است
سوی کشور ما آوری ترکتاز — کنی باز دست تصرف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ
که آری سوی ما و صرصر چراغ

من آنم که از زور در کارزار
برآورد دم از زور کارت دمار

همان زور بازو که دیدی بجاست
همان رمح خصم افکنم اژدهاست

بود بیش از بیشتر لشکرم
زیاده شده عرصه کشورم

ازان اژدها بچگان این زمان
شده هر کدام اژدهای دمان

درختی شده هر نهالم بباغ
شده مشعلی نیز ازان هر چراغ

وزان چوزه بازان نورسته پر
شده هر یکی شاهباز دگر

بهم بر مزن باز قبچاق را
بر ایشان مکن تیره آفاق را

بود خون آن قوم بر گردنت
بود دست آن جمع در دامنت

همان به که بر صلح رای آوری
طریق مروت بجای آوری

بصلح ار فروزند شاهان چراغ
شود شهری و لشکری را فراغ

وگر رو بمیدان کین آورند
بلا از آسمان بر زمین آورند

اگر دوستی جام لعل است و بزم
وگر دشمنی تیغ تیز است و رزم

بمهرم ترا شمع مجلس فروز
گر کینه ام آتش خانه سوز

دم از مهر زن یا ز کین ده پیام
حکایت برین ختم شد والسلام

چو آن نامه گردید پرداخته
ز طغرا و توقیع شد ساخته

مقرر شد آنگه ز مردان کار
ز بهر رسالت یکی نامه آر

خرد پیشه چیزی ز کارآگهان
چو شمعش پر از آب و آتش دهان

سخنهای دشمن از آفتاب
یکی آب حیوان یکی زهرناب

بخدمت کمربسته فرزانه مرد
سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامه صاحبقران بخان خانان و فتح نامه گفتن کردن خان بسبب انشاء بعضی دم دادن

رقم سنج این صفحه چون نگار
چنین کرد آرایش وی کار

که قاصد ز دربند چون در گذشت
درآمد بسرحد قبچاق دشت

شد آن ره نورد منازل گذار
دران دشت با خان خانان دوچار

ز پیغام و پرسش هرچه داشت
زبان را پی عرض آن برگماشت

بدان گونه کردش ادای فصیح
که احسنت احسنت گفتش مسیح

پی مشورت خان خاقان تبار
بزرگان قبچاق را داد بار

کشیدند گردنکشان سپاه
در اطراف آن خنگها بارگاه

دران انجمن آن ثریا جناب
ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب

که اولیست ترک نزاع و ستم
نمی باید آزار او کرد کم

ندارد چو او کس بلند اختری
بکشورگشایی است اسکندری

کنند اختر و آسمان کار او
ز دولت بود گرم بازار او

قضا و قدر کارساز وی اند
درین صیدگه چره باز وی اند

هراس من از دولت تیز اوست
نه از تیر و شمشیر خونریز اوست

فرو ریخت چندان گرانمایه در
که دریا تهی کرد و آفاق پر

پرستش نمودند خان را همه
که بازیم پیش تو جان را همه

ببیند از آسیب دوران تنت
سر ما فدای سم توسنت

باین پهن دشت ز معموره دور
چو گردیم قانع بنخجیر و گور

شود خسروان را درین سنگلاخ
فراخی روزی ز ملک فراخ

ز شهر است آرایش خیل شاه
ز صحرا نروید بغیر از گیاه

بود شهرها جای شاهان و بس
نشینند در دشت خار است و خس

نمی بود گر طالع خان قوی   نمیداشت پیرایه خسروی
گر او دست دولت ز آهن ببست   ز اسباب حشمت همه چیز هست
بخیلش غلامان این آستان   توانند شد نیز هم داستان
بچنگال خونریز و دندان کین   نه از شیر شیر است شیر عرین
سر کو ز راه تو باشد دریغ   بود لایق طشت و درخورد تیغ
بهر چیز فرمان دهی آن کنم   همه کار دشوار آسان کنم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع   که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما   ز تو بال دادن پریدن ز ما
تمرّد نمایم ازین گفت و گوی   چه باشد غرض چون شد صلح جوی
بما از ضرورت صفا می کند   نه از روی مهر و وفا میکند
چو شاهان بهم سازگاری کنند   مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دلنوازی دهند   که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب   نتابند باهم مه و آفتاب
نسازند باهم دو جنگی خروس   که باشد فریبنده شان یک عروس
ز اندیشهای کج آن ابلهان   برفت از ره آخر چو ناخردان
ز هم صحبت بد گزندت رسد   پسندش کنی ناپسندت رسد
مکن فتنه انگیز را همنشین   بساعد منه مار در آستین
وزیران کج بین ناهوشمند   رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود ور قباد   که نواب نادان دهندش بباد
شهان جهان را از آنها شد گزیر   ز جمع دلیران دانا وزیر
دلیران بشمشیر گیرند جای   نگه داردش مرد دانا برای
چو نادان شود نایب پادشاه   شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول بدخواه را   طلب کرد آینده شاه را
بابرو درآورد چین غضب   ز نشنید و ندارد فرو بست لب
بتعریض و تشنیع گفتش جواب   جوابی که آتش فروزد ز آب
چه قاصد که از غصه فرسوده   بزهر هلاهل لب آلوده
سخنهای بر پهلویش نیشتر   چو خار خسک هر طرف نیشتر
درستانه دیبا جهان ستیز   بزهراب داده سنانهای تیز

رسیدن ایلچی صاحبقران از پیش تقتمش خان و برآشفتن و بخشم دیدن صاحبقران زمان و لشکر کشیدن آن خدیو فرخنده مال از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

همه سر تیشهای خارا گداز   ز اندیشه آشتی بی نیاز
چو آن پند گفتن بپایان رساند   حکایت ز ظفر بعنوان رساند
برآشفت از آن مهملان زبان   شد آتش فشان اژدهای دهان
چو شمع از دهن آتش افروختش   ز گرمی سخن دید و جان سوختش
که آیا ز دود کدامین چراغ   شده خان بنیسان پشیمان و داغ
درین گفتگویش بد امیر گسست   درین موج و تلخ آتش افروز گشت
کنم آخر آتش بکبر کند   مرا از نو اینسان تصور کند
فرستم مش تحفه روم و شام   کند تحفهای مرا باج نام
چو لایق بود دگر کس اکرام را   که از باج نشناسد انعام را
بآهنگ قبچاق بار دگر   کنم خیل خود را شماری دگر

بتابم بدین جانش این بار گوش | که از مستی دولت آید بهوش
بفرمود آنگه که یکسر سپاه | در آیند در عرصهٔ عرضگاه
کشیدند بر دوش مردان کار | زرههای داودی زرنگار
عقابان از کار کین بی ملال | ز قربان تیر گشادند بال
بسر برزده چابکان یکسره پر | درخشان چو مرغان پر جلوه گر
نشستند بر تازیان فوج فوج | محیط تهور در آمد به موج
به پاکوفتن تازیان گزین | مرصع لجامان زرینه زین
علمها برآمد بچرخ بلند | شد از شقها مهر و مه پرده بند
محیطی ز آهن شده موج بار | همه پایش از خنجر آبدار
جهان نیزه خارستان درشت | شده گوئی گرد زمین خارپشت
آهین چرم برشسته همه | کله گوشها بشکسته همه
برآراسته یک بیک زنگ زنگ | کشیدند صفها به آئین جنگ
برآمد ببالای رخشنده زین | ثریا سپر سلیمان نگین
بسنجیدن آن هماوند گروه | عنان تافت خیلش دارا شکوه
سر سروران گروه سترگ | فرود آمدی پیش پای بزرگ
وزان پس رساندی بکام | بمدح جهانگیر قیصر غلام
بتختی کز کرت خصمش بود | چه جوشن اگر کوه آهن بود
اگر آفتابت بود کینه خواه | شویم ابر و بر روی بندیم راه
چو شد دید از ایشان نکو بندگی | برآراست لب در نوازندگی
بجلوه در آمد در آن عرضگاه | بتعداد ریگ بیابان سپاه
بقصد بلاد شمالش بسیج | زمین از زوار در آمد به پیچ

سپاهی بهم سوی آن دشت و کور | دران جا نه آهو گذارم نه گور
کشیدند دلیران چابک عنان | همه عرض گوپال و تیغ و سنان
بزیر زرهها یلان فوج فوج | نهنگان بجولانگری زیر موج
گرفتند گرز گران کین وران | که سازند ازان پله کین گران
بجلوه زره سو قبا آهنان | قبا آهنان نی که روئین تنان
یلان بر ستوران گردون شکوه | پلنگان بجولانگری زیر کوه
همه رعد شیهه همه برق رو | برفتار برده ز صرصر گرو
همه سر علم زیور آسمان | شده حلقه مهر بر آستان
ز خارستان نیزه همه دشت و بر | گل و غنچه اش گشته خود و سپر
نخستین بآن عرصهٔ عرضگاه | رسیدند شهزادگان کینه خواه
رسیدند یکسر سران سپاه | رسانده بعیوق پر کلاه
پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه | کشید اشهبی بر در بارگاه
دم کرنا رفت تا آسمان | بلرزید بر خود زمین و زمان
بهر فوج از آن خیل انجم شمار | که کردی گذر آن شه کامگار
بدستور رسم سلاطین پیش | کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش
که ای زیب شاهان روی زمین | ز فتح و نصرت بیسار و یمین
بابروی شمشیر تارک شکاف | شکاف اندرش تارک نیاف
ز طوق ز راندود افراسیاب | به بندیم بر زین یکران رکاب
ز جنگی سواران پولاد پوش | ز البرز تا قلزم آمد بجوش
ز کشورگشایان مفرد سوار | رقم زد نویسنده شش صد هزار
ز دربند تا کوکند کرد تیز | بدوران نمود آن اساس ستیز

شب و روز از آن رفتن بیدرنگ / ز شبگیر رهوارش آمد به تنگ
خبردار شد جان خاقان شکوه / که آمد سوی پشت سیلاب کوه

به دانا دلان کرد اندیشها / هژبران طلب کرد از بیشها
بر آراست لشکر به آهنگ جنگ / که در کار جنگش نبودی درنگ

شتابان شدند آن جمله کینه تیز / که پر بود از کین پشیزه تیز
چو آن هر دو کوه بیابان نورد / شدند از هم انگه ز طوفان گرد

فرود آمدند و انجم سپاه / برافروختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر / فرود آمد از پشت خنگ سپهر

برآمد ز درگاه شاه این ندا / که کس از قشونش نگردد جدا
ندامان کشد هر کسی پای خویش / نجنبند تا روز از جای خویش

ز آتش فروزی بدارند دست / نگردند زنهار آتش پرست
دم سرد سوی چراغ آورند / خزان در گل سرخ باغ آورند

ببندند راه سخن را چنان / که نتوان گشادش به تیغ و سنان
بفرمان فرمانده بحر و بر / شدند آن هژبران همه کارگر

سر پاسبانان بیدار مغز / نشد از شبیخون زمانی بلغز
چو افراسیاب سپهری سپاه / برآمد برین بارگی صبحگاه
درآورد خاقان شفق سر بهجوم / پراگندگی در سپاه نجوم

سپاه آراستن صاحبقران نوبت دوم در سر حد ظلمات بجنگ تقتمش خان و عنان تافتن خان از آن مهلکهٔ جان ستان

نبرد بود دارای روی زمین / بجنبش درآمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشورگشای / به تعظیم برخاست آواز نای

دم نای بر شد برین سبز کاخ / وزان باد بگسست پیوند شاخ
شد آن صور غارتگر زندگی / سرافیل را داد شرمندگی

کشیدند درگه نشینان شاه / چو برق شهی بر در بارگاه
بامید پابوس مالک رقاب / سراسر دهن گشته زرین رکاب

درآورد پا در رکاب سمند / مسیحا برآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین آنچنان / که جنبش فراموش کرد آسمان

فلک سای شد طوق چتر سیاه / درآویخت گیسو برخسار ماه
زدند از پی کار تیغ و سنان / بنوبت در جنگ نوبت زنان

خروشیدن کوس و نای نبرد / درآورد قوت ببازوی مرد
علمها برافراخت از منقلا / چو گیسوی خوبان سراسر بلا

قطاس ستوران آهوشکار / چو گیسوی کافوروان قیربار
رنگلهای زرینه بند هفت رنگ / بسرها شگفتند گلهای جنگ

بجلوه ستوران همچون پری / عروسان رعنا بجلوه گری
یلان در زرهها پی زیب و زین / چو در حلقهای سر زلف شین

بمیدان شتابان جهان شکوه / به تندی دریا و تسکین کوه
شه نیزه و نیزه دار دلیر / جهان بیشه پر ز غرنده شیر

درابرو گره شاه بهرام خشم / برآرایش لشکر انداخت چشم
ز خفتی زره دار آهنگین گروه / یمین و یسارش گران شد چو کوه

ز شهزادگان مرصع کلاه / شده سد اسکندری قلبگاه
جهانبان به تعلیم آتش بنان / ز دولت شده جمله را پشتبان

وزان سوی خان قیامت شکوه | بپا و آتش دریا برآراست کوه
علمهای ثعبان وش چنگزی | بجنبش درآمد بکین انگزی
بلاهانه بالای زین خاسته | بآیین چنگیزی آراسته
جوانان و پیران یلان ساده روی | نهنگان ندارند بر روی موی
ز ماچین و چین تا بلغار و روس | سپاهی شده آراسته چون عروس
چپ و راستش خیل آزادگان | ز غلمان نژادان و خان زادگان
چو لشکر درآمد بمیعادگاه | شد آراسته هر دو صف سپاه
زمین خاک و در چشم سیاره تخت | بپاداش آن آسمان خاک بخت
بیغلی بهین برادر و نام | گرو برده در رزم از سام و جام
نهان زیر آهن ز پا تا بفرق | چو در نیلگون ابر سوزنده برق
کمرگاهش از ترکش آراسته | ز بالای زین فتنه برخاسته
در آویخته از دوال گوزن | دوالی چنان گر آستی وزن
نخستین ثنا گفت بر داورش | که با او فلک کمترین یاورش
بگفتا منم آنکه در روز کین | توانم زدن آسمان بر زمین
مرا زهره شیر و بازوی پیل | مرا تیغ مصریست دریای نیل
برانگیزم از جا چو هامون نورد | بقصد هم آورد در روز نبرد
دهد جان اگر بانگ بروی زنم | چه حاجت که تیرش بپهلو زنم
اگر تازیانه درآرم بکار | بدشمن کند کار پیچنده مار
فرود آورم گر گران گرز را | کمر بشکنم کوه البرز را
مبارز طلب کرد و ناورد خواست | دلاور دلیری هم آورد خواست
ز آوازه او جهانست پر | که نبود چو او در سپاه تتر

ز رستم کمانان پولادپوش | درآمد بصحرای قبچاق جوش
سپاهی که نتوان شمارش خیال | ز تخمین بیرون بیشتر از محال
قبا کرده موئینه چون شیر و ببر | در آهن نهان همچو کوهی در ابر
کهن سال پیران و ورز توان | نماینده در چشم دشمن جوان
سپاهی که نتوان شکستش بجنگ | بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
ز خاصان خان قلب لشکر قوی | برافراخته رایت خسروی
دو دریای آتش علم برکشید | زمانه بعفت قلم درکشید
ز اقصای قبچاق رستم وشی | بجولان درآورد گر سرکشی
ز پولاد چینیش بر سر کلاه | وزان کرد آرایش فرقگاه
طراز کمر تیغ سیماب رنگ | که بر سنگ و آهن نکردی درنگ
یلی گردنش پهلو سفت خوش | که میر بخت مغز سر از کوش
درآمد بهنگامه هنگامه گیر | جهانی بنظاره برنا و پیر
دگر سر بزرگان خم در ستود | بنام آوران خویشتن را نمود
کمانم بقوس قزح توامان | گرفت این زمین را و آن آسمان
بخونریزی هر دشمنی در ستیز | نفرسوده ام پستا ز تیغ تیز
بلرزد زمین از سم توسنم | درافتد ز بالای زین دشمنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم | دهد جان شیرین ازان زخم چشم
بدوزم ز پیکان بهم چشم مور | گشایم بتیر دگر بی قصور
بود پوششم چرم ببر و پلنگ | خورش پهلوی اژدها و نهنگ
دگر گفت عثمان عیاش کیست | که جنبد دل و تیغ و بازو که چیست
بخندید عثمان و آنگه گفت | که ظاهر کنم بر تو سر نهفت

نمایم بتو زور بازوت را — بسنجم متاع ترازوت را
فرو جست از کوهه دیو آن — کشید اژدها رنگ دیو باد

وزان پس در او رد پا در رکاب — سر از کوه برکرد غران سحاب
اجل در سر نیزه آب داد — چو زهر نهفته بدندان نهاد

بن نیزه اش پشت ماهی درید — سرش سینه مرغ گرمی برید
عنان کرد بر باد صرصر رها — باندازه آن سهمگین اژدها

گران شد رکابش سبک شد عنان — فرس خورد همچون بشمشیر سنان
چو یغلی بسوی کمان دست برد — نمودی ز نیزه باد دست برد

ندا داد قیصر ز صوت آن سرکشش — که تیری برون رود از ترکشش
چنان جستش انگشت زین در ربود — که جستن گفتش سپهر کبود

بر آمد فغان ز آسمان و زمین — که بر دست و بازوش باد آفرین
در افتاد کوهی بکوهی دگر — در آمد بغلتان شکوهی دگر

سرش را ببرید نیزه گرد — پس آنگه بنقر آکش آورد نیزه گرد
نهنگ از برید باشکست آورد — نهنگی گرا سمان بشست آورد

ز افعی اگر بوی خون آمده — بدست فسونگر زبون آمده
بسحری چنان دلی طره دوست — دل و دست قبچاقیان را شکست

چو دیدند کاری چنان بی قیاس — ازان قوم شان بد دل آمد هراس
کشیدند بر شاخ زرکین ترنگ — همه تا به ده دیم پلنگ

چو زه گیر شد حلقه شست در — خدنگ از بن شاخ نخجیر رست
درآمد در زنگ کمانها بگوش — در آورد مغز سر از با بجوش

بسی شیر چنگال پولاد دست — بشیبه گشادند بازو و شست
همی جست تیر از زره برق وار — برون میشد از پوستش زهر مار

سپهدار ایران و توران زمین — بگفتا تعلب و یسار و کمین
گذارید شمشیرها در غلاف — که دشمن به تیر آمده در مصاف

بکار کمان آستین بر زنند — گران گرزها را برین ور زنند
کماندار باید کماندار را — که از پیش بردن بود کار را

کمان کیانی در آمد بزه — ز قبضه میان و ابرو گره
دو لشکر بهم اژدها و نهنگ — بهم برگشادند بازو بجنگ

کمان صد من و گرز زرین بود — کجا کار کمتر چو صد تن بود
ز هر دو طرف شیبه تیر شد — در و دشت پر صید نخجیر شد

خدنگ جهانسوز آتش فروز — شده چاکهای زره نیزه دوز
ز چوب خدنگ آتش افروختند — وزان عالمی را همی سوختند

ندیدی ز رفتار تیر از کمان — فرشته زمین آدمی آسمان
گذر کرده تیر از زرهای سیم — چو از حلقه زلف خوبان نسیم

بخون ریختن از کمانها خدنگ — چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز صندوق سینه در آن گیر و تاز — کماندار میکرد صندوق باز

ز زنبور پیکان خارا گذر — مشبک چو زنبور خانه سپر
هزاران بشیبه پلنگان کوه — بهم در ستیزه گروها گروه

بر انگیخت شب و تگنجیت گرد — زگردون در آویخت گرد نبرد
ز بس گرد بر رفت از مر گران — زمین شد سبک آسمان شد گران

بخون ریختن تیز شد تیغها — برآمد ز دریای خون میغها
دم تیغ در فرقها کرده جوی — دلیران از آن جوی بشسته روی

مدارا برون کرد رخت از جهان / مواسا بسان پری شد نهان
چو پولاد شد سخت دلهای نرم / گریزان شد از دیده‌ها نیز شرم
هزاران تن پاک در خون و خاک / زره پاره پاره بدن چاک چاک
یلان را تر از آب خنجر گلو / فرو ریخته آب خضر از سبو
ز سرها که افتاده بر خاک راه / سر از خاک بر کرده بی‌کس کلاه
شد از خون خلق آنقدر ریخته / که بگرفت دامان بگریخته
ز کشته فتاده هزار انجمن / نه تابوت نه نوحه‌گر نه کفن
ز بس کشته افتاده در روی لاخ / شده روزی زاغ و کرکس فراخ
عنان تا فکندند از دو سو عنان / گشادند بازو به تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگریز / بخون ریختن همچو شمشیر تیز
بهم میشدند فر و شکوه / نه برگشت دریا نه جنبید کوه
فرو مانده از تک ستوران تند / شده تیز شمشیرها نیز کند
دم تیغ را رخنه‌ها کرده خود / بران رخنه‌ها تازه فرق بود
ز بازوی نوبت زنان رفته زور / دریده شده بر دهل چرم گور
بخون بس که جان رفت بیرون ز تن / زمین را در آورده جان در بدن
از آن خاک و خون گر کسی ساختی / شدی زنده و قامت افراختی
چو شد کار شمشیر و نیزه تمام / کشیدند از هم بشست انتقام
نهادند در فرق هم مشتها / شکستند در مشت انگشتها
در آن جان ستان فتنه رستخیز / گران بود شیر عرین در گریز
قضا را یکی سهمگین تندباد / روان شد سوی خان ز طوفان عاد
نشانید قبچاقیان را چراغ / برون برد ز ایشان سرکشی از دماغ
بکار تمر باد بسته میان / زده خاک در چشم قبچاقیان
فرو ریخت آن کوه از آن زلزله / گسسته شد آن آهنین سلسله
چو خان را یقین شد که کار تمر / کند تابناک اختری همچو در
بزور سپاهش امیدی نماند / بتدبیر عقل اعتمیدی نماند
ز دو نیمه سنقر روی عقاب / تهی کرد پهلو مه از آفتاب
نوردید وادی جهان در جهان / پری‌وار از دیده‌ها شد نهان
همه خیل قبچاق از آن رستخیز / فتادند در زیر شمشیر تیز
بسی کشته گشتند و کشتند نیز / تلف شد در اوان جوان عزیز
تمر تیز دولت تراند ز خان / شکستش چو مرغوله گلرخان
چو قبچاقیان را زبون ساختند / بقتل و بتاراج شان تاختند
ز برگشتن بیوفا اختران / بغارت گرفتار غارتگران
اسیر آوران گشته یکسر اسیر / نماند از ایشان گشته زخم تیر
یکی از زنان سینه ریش داشت / یکی ماتم مرده خویش داشت
یکی از نمد زخم سر سوختی / یکی چاک شمشیر بر دوختی
چنین است آیین این کهنه کاخ / که گه بر تو تنگ است و گاهی فراخ
نخندید در طرف گلشن گلی / که نگریست در ماتمش بلبلی
نماند جهان جاودانی بکس / خدا جاودان جاودانست و بس
تمر شد این فتح در وادیی / که غیر از خضر نیستش هادیی
زهش بر جهان گشتگان بسته است / بسرحد ظلمات پیوسته است
نکرده تماشای آن کس هوس / سکندر بآنجا رسیدست و بس
بیا ساقی آن می که غم می‌برد / فرح می‌رساند الم می‌برد

بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد
نگارندهٔ این کهن داستان / بدینسان کند نقل از راستان
که صاحبقران خسرو ارجمند / شد از بخت فیروز فیروزمند
سوی بارگاه آمد از رزمگاه / بر افشته طرف کیانی کلاه

ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را بهواره ارس خان و عنان تافتن بهم از راه دربند بجانب آذربایجان

ظفر بر یمین نصرتش بر یسار / فلک یاور و خنجرش تیز بار
طلب کرد اورنگ چنگیز را / بطوبت فر دولت انگیز را
زمانه بران پیکر لعل وش / نشانید دری دگر چون ترش
بدولت جهان سرور ارجمند / بران تخت فیروز فیروزمند
برآراسته تخت چنگیز را / طرف بر زده تاج پرویز را
سراسر دلیران و گردنکشان / زبان کرده در تهنیت درفشان
ستاده ز هر سو سپه سروری / گرانمایه تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت بدور سرای / ستون وار هر سو ستاده بپای
چو خورشید از رزم افروخته / بغیرت نظر بر زمین دوخته
نه یارای جنبش نه حد سخن / همه حاضر آیین که گیر و بکن
زروی یمین سروران سپاه / سرآورده در سایهٔ تک کلاه
خداوند گیتی بفرخندگی / زبان برگشاده به بخشندگی
شد از ملک چنگیز خانیش ملک / گرفتش به شمشیر و دادش بکلک
بپور ارس خان سپردش عنان / قوی دست گردش بتیغ و سنان
تلطف کنان پادشاهیش داد / بخنده ز مه تا بماهیش داد
بشیرین زبانی گر احسان کنی / چو حلوست کانش جوانی کنی
بیاموز از گل طریق کرم / که می خندد و می فشاند درم
چو زد سکه بر نقد قبچاقیان / می فتح خورد از کف ساقیان
برآهنگ برگشتن آورد رای / برآورد آواز رویینه نای
فرستاد قومی به تسخیر روس / که روس است آراسته چون عروس
بتسخیر چرکس گروهی دگر / فرستاد و دادش شکوهی دگر
وز آنجا عنان سوی البرز تافت / بران کوه دست از کران تا گرفت
نواحی نشینان آن سخت کوه / شدندش مسخر گروها گروه
پلنگان آن کوه نخچیر دار / همه صید فتراک آن شهسوار
چو فارغ شد از کار البرز کوه / بسیمسم درآورد فر و شکوه
وز آنجا فرو کوفت رویینه خم / باهنگ قشلاق بوخارقم
دران بوم آباد هنگام دی / گهی کرد صید و گهی خورد می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار / خرامان تورباسوی کوهسار
شب تار و بیماه کوتاه شد / بروز آن درازیش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن / گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبش درآمد سپاه گیاه / جهان را گرفت آن مجمه سپاه
بجنبید از جای فرخ شکوه / چو سبزه بهاران صحرا و کوه
فلک قدر خیل گیتی طراز / گذر کرد بر مرز دربند باز
همی رفت آهسته عشرت کنان / گشاده جهاندیده عنان

بهوای خوش و دامن کوهسار
به کف جام می ساقی سیم‌تنت
بریشم نوازان عاشق نواز
بهر روز بزم دگر ساز کرد
شب و روز در گردش جام شراب
ز بسیاری رنگ و آوای [illegible]
چنان پیچ پای [illegible]
از انجا نظر بر عراقش فتاد
زمینش سمرقند عشرت سرشت
به یک نغمه [illegible] بنده کن
خردمند منشی و انا نهاد
که صاحبقران سلاطین پناه
بسر برد چندین بمعشوق و می
ز هندوستانش خراج آورند
ز پرده سرا شد به محفل سرای
نشستند دانا بزرگان ترک
شکر بخت و مجلس دوستان
مجوسی و نصرانی و بت پرست
به آتش کسانی که نازند [illegible]
زره گشت تنگ [illegible]
ببینم عجبهای هندوستان

بت دلپسند رومی خو [illegible]
چو خورشید تابان هلالی جبین
کرشمه در ابرو و در چشم ناز
بهر بزم گنج دگر باز کرد
زده خنده بر گردش آفتاب
بآن شرف دریا در آمد [illegible]
ز کشتی و ملاح شد [illegible]
گذر سوی اهل فراقش فتاد
دگر باره شد رشک باغ بهشت

زمان تابع و آسمان پرورش
صراحی بدست بتی ماه رخ
جهانی همه گلشن و لاله زار
بهر هفته منزلی کرد طی
چو زد بر لب آب [illegible] نگاه
بیک آب خوردن سپاهی تمام
نهنگان دریای [illegible]
وز انجا که خراسان گذشت
بیای [illegible] ز طرز [illegible]

نگین جم و تخت کیخسروش
زده قهقهه بر شراب طهور
سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر منزلی هفته خورد می
ستوران سوی آب [illegible]
گذر داد و صید دریای [illegible]
گذشتند تیز از جهان آب تیز
وزان بوم فرخنده [illegible]
که هم طرفه رومی هم طرفه گوی
ز حشمت بکش [illegible]
ز عنبر چنین [illegible] کافور داد
بحشمت نشست چو بر تختگاه
که سلطان هندش کند بندگی
ز عیش نوید سعادت رسید
بزرگان درگاه را داد بار
ز دریای دل بر لب آورد در
نهنگان در ارم بدریای سند
پرستنده آتش و آفتاب
ز شمشیر حجت در آن جا کنیم
به شیرب رسانم سلام بلند
البقای مطبخ ارم [illegible]

مجلس آراستن صاحبقران سپهسالاری مالک توران و ایران جهت عزیمت سوی ملک هندوستان و کشیدن لشکر بر سر کفار کشور و فتح منازل ایشان

با آیین جمشید و دستورگی
ستانند انعام و باج آورند
بر اورنگ زرین [illegible]
به آزرم در پیش ترک سترگ
که خواهم تماشای هندوستان
نمانم در آن بوم هر جا که هست
بسوزم [illegible] بجان بندد اند
بدین محمد علیه السلام
بسنجم متاع سیه بوستان

بر اندازم [illegible] بفرخندگی
گرانمایه روزی چو [illegible]
چو بر تخت بنشست جمشید وار
سر و سرور تاجداران ترک
بر آنم که لشکر کشم سوی هند
بر اندازم از بیخ و بن بیحساب
صنم خانها را مساجد کنیم
مؤذن در آرم ببام بلند
شه هند را [illegible] به نیروی بخت

همه زنده و پیلان کشم قطار / شتر زاد و گر بسلام نهار
شتر زنده بادا گر بال من / اگر چه پیل مرد ار احوال من

شنیدم سخن با دمی هر کرود / بطوطی کلیم تیز گفت و شنود
بآن مرغ هندی حکایت کنیم / سلیمانی از خود روایت کنیم

چو فیروزگردم در آن جنگگاه / زنم سکه بر نقد فیروزشاه
شکر نخجیت چندان نه هندوستان / که شکرستان شد لب دوستان

گهی بارگار و بلند افتخار / پسندیده کار از پسند و افتخار
همه گوش شد زانکه هر آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند

روا رو به هندوستان خرم شدم / دگر بارش اندیشه رزم شد
مقرر چنین شد که دستور را / اساس سپاهی کند استوار

خدیو عجم شهریار عرب / به انعام و وعده برارا
دو و داد آن کسی اگه ز دری اگهی / متین داد و ملک دادن

جواهر بمن داد و درهم به کیل / برآراست شمشیر زن خیل خیل
شد از آن هر آنی و هم و بیم / همه تیز دندان بسوهان سیم

بفرخ ترین ساعت و روز سعد / خم روی را داد آواز رعد
وزان پس برزینه زین بر نشست / جهانگیر بر باد صرصر نشست

سلیمان و باد در زیر ران / سحر جنبش گران تا کران
روان شد سوی شند سالار ترک / به نیروی بازو و رای سترگ

بجنبید و جنبش بعالم فتاد / بعالم چنین جنبشی کم فتاد
فلک کر شد از نعره کرنای / ز بانگ دهل هم نعره های

ز اطراف شد جمع چندان سپاه / که شد تنگ صحرا و گم شد گیاه
گران شد به آن کوه آن کوه قاف / سر گاو زمین بر زمین بادنای

شه عدل اندیشه در انتخاب / چو زر بارگاه بر اشیم طناب
گروهی آن پیشگاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند

خروشان چو ابر بهار از ستم / بگردن نهد کرده در دیده نم
بفرمود سلطان عاجز نواز / کرای زیر دستان بکو بیدار

بگفتند کای داور دادده / ستم دیدگانیم ازین کهنه دد
ز کفار کشور بجان آمدیم / بدرگاه شاه جهان آمدیم

به هر چند گاهی به رسم ستیز / در آیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برکشایند دست / بسوزیم از آن فتنه آتش پرست

نشانند اول بتاراج دل / روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنان زالس از کشتن که خدای / بر آیند و زنند آتش از سرپای

گروهی به صورت آدمی / ز مردم جدا دور از مردمی
چو خار خسک بر طرف نیشتر / ز افعی و عقرب بداندیش تر

نه در دل ترحم نه در دیده شرم / زبان هم نه گردد بگفتار نرم
به کثرت فزونتر ز دود و دد / خداوند آن دیو و دد را عدد

برآیند از ایشان فزون از شبی / بعمری نگیرد سگی راهی
چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن / همه ... چو زاغ و زغن

بود بهر چه جنسند و در آب و خاک / خورند و ندارند زان هیچ باک
چو چرخ بد آواز کوته قدم / چو افعی و ارقم سراسر شکم

خرابه نشینند چون جغد شوم / قدم نامبارک بدنام شوم
زنی را که خواستن دهن / چو سگ ... اندر بی ...

همی بی گمیت آن خروس — گهی جفت شان باد رو که عروس
بشهوت درآیند در پیش هم — ندارند شرمی همه خویش هم

نهان بر موسند چون بود و دود — لباس جسد رشته سر از جسد
زن و مرد را موی سر تا بپای — شده پوششان بانو کدخدای

وزو بادشاهان گرسنوی بغل — رود تا بغل سنگ بوی بغل
دران بدرگان زبان عجب — زبان هم از شان نه عجم نی عرب

همه پیل پانید و بازو ستون — زفرها دو در زه رمازد فرو بنان
چو بر گردن و دوش بار آورند — شتروار نی پیل را آورند

به تنگ گور را در زمین در نشست — بگیرند و پالان نهند بر نشست
ز ناخن بخار اخراش آورند — چنان سنگ را در آتش آورند

چهار چهل ساله را بی سخن — گرفتن توانند و کندن زبن
برغبت بخایند زنجیر را — بدان سان که سگ پای نخجیر را

همه دو بو ساران شیر و لید و موی — بریش دراز و درازی روی
ز هر موی آلوده آن بروت — گرسنگی الوان داو قوت

فتاده لبانشد و دندان دراز — شتر لب و دو نیش دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک — ز سنگ اند و آهن نه از آب و خاک

ندارند کاری بجز خورد و خواب — ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندرانید خرد و بزرگ — بچنگال و دندان چو درنده گرگ

چو در پیش گیرند راه گریز — نجنبند بر توسن خیز تیز
بدان قصه چو شه بنهاد گوش — کران تا دو دریا درآمد بجوش

شده مست و پر جام ساقی نخور — شب آخر شد افسانه باقی نخور
هوس تیز شد شاه سنجر را — که بیند عجبهای نادیده را

ازان سهمگین لشکری شاه ما — گزین کرد شمشیر زن صد هزار
ازان هر گروهی که دید و شمرد — بدرگاه سالار دیگر سپرد

برآمد به بالای کوه روان — تا آهنگ کنور شه خسروان
بود موی سر تا بزانوشان — خدایا نه بیند کسی دوشان

چو شد کوه کنور تماشاگهش — شد آن سهمگین چاره سند هش
نه کوهی که روئین سپهری بسر — ز روز فرو ماندگی بخت

بود سالها کز برای ستیز — ستاده بپا تا بسر تیغ تیز
گذرهای بر رفتن از هر کران — نگون لنگر چون سر آسمان

ز نظاره آن هراسان سپاه — چو نا دار از دیدن قیص خواه
نظر از بلندیش کوته کنند — زمینش بود آسمان بلند

درافتد کلاه از سر مهر و ماه — کنند ار ببالاش گاهی نگاه
ز بالا چو نخجیر شاید نه آب — خورد آب از چشمه آفتاب

بزرش چو فلک سبزه و پیلتن — بزرگاله آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه بر روی ماه — ازان روی بست لختی

عقابش کند صید مرغ ملک — بود آشیانش فراز فلک
ستاره ز اطراف پیرامنش — درخشنده چون ژاله در دامنش

دران سنگلاخ آن دد آن گروه جای — وطن گاه دیوان مردم ربای
گروهی چو گفت سفیهان درشت — وطن سنگلاخ و خورش سنگ و خشت

بهار روز آن کوه را بی درنگ — نمودند قسمت بمردان جنگ
میان جست کردند چالاک روان — سر ز سر دست و دیگیان

دویدند بالا گروها گروه / بروی کمرها چو نخچیر کوه
چو دیدند اهرمنان دلیر / که سر بر زد از کوه شمشیر شیر
غریوی بر آمد از آن بدرگان / بکین تیر و دندان شدند آنگهان
نخستین سوی سنگ بردند دست / فراوان سر و دست در هم شکست
یلان هم گشادند بازو و تیر / بر آمد از آن کوهساران نفیر
از آن سوی سنگ و از این سو خدنگ / زمین آسمان هر دو گشتند تنگ
زپایان چو تیری ببالا شدی / شتاب درین چرخ والا شدی
زبالا چو سنگی بزیر آمدی / زگاو زمین بانگ شیر آمدی
طراقا طراقی گران سنگها / همی رفت هر سو بفرسنگها
شتاشاب پیکان الماس گون / بهر سو روان گرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنگ / که آهن نخواهد شکستن به سنگ
خروشان بسوی نشیب و فراز / دویدند چون تیر خورده گراز
به آن شیر مردان در آویختند / بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند بینی ز روی / یکی در زمان خرد روش آن شنجوی
به چنگال بر کند آن یک سری / زدش از غضب بر سر دیگری
دگر را یکی بر و بالای دست / زدش بر زمین دست و گردن شکست
بسی پری بحری و شیر شاه / زطوفان آن دیو و دد شد تباه
دلیران ستادند پا کرده سخت / ستادند آویخته تیشان درخت
نکردند از آن کوهساران کنار / گرفتند شان در میان صید وار
از آن فرقه خون آنقدر ریختند / که از پیش آن سیل بگریختند
چو بیچاره گشتند آن بدرگان / گریزان شدند از هراس آنگهان
چو دیدند دیوان سنگین گروه / که طوفان دریا در آمد بکوه
ز گلبانگ شیران عالم مطاع / رمیدند از آن کوه سخت آن سباع
بصبوط تر کوه از آن کوه سخت / گریزان بزحمت کشیدند رخت
خدیو جهانگیر رخشنده چهر / سر از کوه بر زد چو رخشنده مهر
سپهری دگر دید افراخته / زرفعت برین پایه انداخته
بر آن برده آن دیوساران پناه / نبرده به تسخیرش اندیشه راه
چو زین صید خاطر کم اندوه کرد / اشارت به نخچیر آن کوه کرد
نشیبی باندازه آن فراز / شد آن سد آن راه دور و دراز
نشیبی که کردی در آن گر نگاه / ز بیننده گاهش فتادی کلاه
اگر مور از آنجا بزیر آمدی / زلغزیدن از جان بسر آمدی
مگس گر نشستی بر آنجا دلیر / بلغزیدی و در فتادی بزیر
چو وا ماند آن چاه هاروت دید / خرد را باندیشه قوت دمید
ولی آخرش بخت یاری نمود / خرد راه رستگاری نمود
بر آراست از عاج و از آبنوس / مربع یکی پیکری چون عروس
برزینه حلقه بسیار استش / بریشم طناب آنگهی خواستش
بقد مرحبا بیش نهصد ارش / گره داده بریشم گرش و رش
رسن بسته محکم در آن طوق زر / چو در حلقه زلف خوبان نظر
چو کردند از گفت آموزگار / رسنها در آن حلقها استوار
نشستند در آن مهد مهدی عهد / چه فرخنده مهدی چه زیبنده مهد
به نیروی بازو و در طناب / روان شد بسوی نشیب آفتاب
بروی زمین بهر امن و امان / مسیحی دگر آمده ز آسمان

برصد حیله هم چابکان دلیر
رسیدند افغان و خیل آن گروه
فراز دگر سنده گشت باز
فرازی چو روز قیامت دراز

بغرش سنگ لغزیده هر سنگ بود
رهش رفتن مور را تنگ بود
قریب دو فرسنگ گیتی نیاز
پیاده دران عقبه پیمود راه

جوانانه وان زده در میان
بر اشکسته طرف کلاه کیان
پلنگینه پوشان کار آزمای
بر انکوه بالا نهادند پای

هزبران شتابان بسوی فراز
همه تیز دندان بکین گراز
گرازان بکردند زیشان جرس
همه در خراسی چو گاو خراس

بچنگال خونریز و دندان تیز
گرازانه رفتند سوی ستیز
بران سهمناکان چو شد کار تنگ
ز رخ مرد کردند آهنگ جنگ

خروشان ز رخ مرد آلوده
ز روباده اژدها راست راه
دویدند دیوانه دیوان همه
سوی آن دلیران غریوان همه

یلان زبردست شیران غیور
نه رفتند از پیش آن سیل دور
ازین سوی لونزار انسوی مست
ز کین برگشادند بازو و دست

کس از جنگ مستان دیوانگان
چه گویید چه دانند فرزانگان
بر دیوانگان آخر آمد شکست
که در ذات دیوانگان بس جحیست

بخونریزشان داد فرمان عدو
سلیمان غضب کرد بر خیل دیو
دلاور دلیران شمشیرزن
نهادند شمشیر در مردوان

بگشتند چندان از آن دیو و دد
که غیر از خدا لیشن ندانند عدد
ز رخ مردان دیو و دد ...
زد آتش دران جا ستیز از در

بکشتن ز دل بر دلند وه با
بسیلاب خون داد آن کوه را
سکندر به تسخیرشان شتافت
بران دیو و دولت دستی نیافت

تمرد او قومی چنان شکست
بپرداز سکندر دران کار دست
بیا ساقی آن لعل گون باده را
که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کند
خراباتی و می پرستم کند

متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح کوهستان بجانب هندوستان

سخن سنج این قصه دلپذیر
چنین کرد نقل از سخنور دبیر

که صاحبقران سپهر اقتدار
چو کرد انجهان فتح و ظفر گاه
ز دیوان هزبر پر رخت راه
عنان تافت آنگه سوی کوچ گاه

فرود آمد از کوه آن سیل تیز
که از پیش او کوه کردی گریز
ازانجا سوی کابلستان شتافت
هوازان بوم و بر کام دل بر نیافت

همه خیل و غافی و نکذری
بفرمان بری و اطاعت گری
هزاران آن سرزمین بستند
شدندش همه سفته گوش کمند

همه سرفرازان آن مرز و بوم
گدازان ازان مهر تابان چو موم
ز کابل نبیاد تا آب سند
ز در باگذشت و در آمد بهند

به کشورکشای علم برکشید
تن آسودگی را قلم در کشید
قدم زد دگر باره بی صد نظیر
که باشد خدا ...

بگفتا این صفی گشته بیم الهی
رسید تا بآنجا که هست آدمی
ز رستم عنانان سپه پیش عنان
که آتش فروزان شوند ...

گرانمایه و هر گرامی ...
باهنگ ... برآراست صف
خرامان شد ... گوهر
گرفته جهان ...

ز لشکر جدا کرد سیصد هزار
بدین سان سپه کرد زان استوار
نهادش عنان در کف برتران
بیاموخت رسم وره شان
فرستاد تا حد معموره شان
فرستاد تا حد معموره شان

روان شد چو بادی سوی باغ
که آتش فروزد و نشاند چراغ

تزلزل درآمد به هندوستان
بلرزید از مهرگان بوستان

طرف دار شهر و نگهبان راه
گریزان همه جانب تنگ‌گاه

رعایا همه از خیل گبران
شدند از سر راه بر همرهان

بیابان نشینان گروها گروه
نشیمن گرفتند سرهای کوه

نواحی نشینان دهلی کنار
بسوی حرم بر کشیدند بار

بزرگان شهری بسیم گزند
بعماری خندق و شهربند

ممالک ستانان کشورگشای
بلادی ملک آورده رای

خداوند دوران بسم کیان
ز کشورگشائی نه بستان

بهر دیر هند آتشی برفروخت
همه دیرها را سراسر بسوخت

بهر منزلی کامدی در حساب
بسی دیر و بتخانه کردی خراب

صنم خانها را برانداختی
بناهای مسجد برافراختی

همه گنج زنابان آتش پرست
به یزدان پرستی ببستند دست

چو گردید از گردش مهر و ماه
نواحی دهلیش آرامگاه

جنیبت بران قیامت شکوه
شدند از پی تاختن هم گروه

شبیخون سپاهان بیگاه گیر
ره خواب بربسته بر تیرگیر

گره بر جبینان آلوده خشم
بتاراج هند و سیه کرده چشم

به یغمای دهلی چنان گرم دست
میان کرد چست و عنان کرد سست

قراول سواران دهلی پناه
که بودند اگه ز سرهای راه

همه سر نهاده بخواب سحر
گذشتند خارنگهبان بی‌خبر

دم صبح رایت برافراختند
بدروازها بیخبر تاختند

ز آشوب تیکان بهرام قهر
درافتاد شورش بصحرا و شهر

دلیران دهلی بخواب فراغ
که باد سحر کشت شمع و چراغ

ازین سو یکی برده اسپ طویله
ز سوی دگر آن یک اشتر گله

یکی در شکست و برون جست آن
دگر یک متاع سراپا حصیر

یکی برده سوی رمه سر دمه
نشانرا بگشت ابیرون شریه

چو دانست لوی دهلی طراز
که آمد بدروازها ترکتاز

سیه شیر بیشه برآورد بال
به زنجیر برگردنش فی و دال

ازان خیره چشمان ناامید
لب هندو آتشین شد سفید

دل اژدهای سیه شد دو نیم
ز تدبیر افسون گران دو نیم

بگفتا ببندند در بر گران
خم روی شیران آهن دهان

برآرند آواز صور از نفیر
درآرند جوشش ز دریای قیر

برآراست نوبت زن از طرد و سنت
ز طبل هلاکو هیپل سست

بیاراستند آن قدر پیل را
گران مثل ستیغ آن نیل را

ز دهلی برون آمد آن ارجمند
که آسان کند کار دشوار هند

با صد هزار اژدهای سیاه
ازان هریک آشوب صد رزمگاه

سپاهان پر از فتنه خیره سر
ز خشم سیاه بتان خیره تر

شده جمع گردن فرازان هند
ز دریاچه گنگ تا آب سند

سپهبد هزاری چو فیروز شاه
ملمع قطاق و مرصع کلاه

صف آرای شه کشورآرای هند
روان شد به میعادگه زین سند

به نزدیک میعادگه جای کرد
دهل زد و سر پرده برپای کرد

بسی سایبان برکشیدند طناب
که بودی نقاب رخ آفتاب

بزرگان آن محشر آهنین سپاه / کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه
شدند آگه از هم دو صاحب نبرد / که دیدند شب آتش و روز گرد

چو سلطان شب تخت شاهی گرفت / جهان از مه تا بماهی گرفت
دو لشکر در اندیشهٔ داوری / که بخت که فردا کند یاوری

ستاره گر از سر افسر نهد / گر آسمان رخت بر در نهد
همه در شبستان فروزان چو شمع / بزرگان درگاه اگرد جمع

که فردا بود روز ناموس و نام / تن آسودگی باشد آنجا حرام
چنان وسو خصم در رزمگاه / که با سر تهی پا ستانی کلاه

پس از پهلوانی هندست نگین / که زنجیر بالاست انگشترین
ز دنیا غرض نام و ننگست و بس / چه به زانکه نامی بماند ز کس

بروی گرت نام گردد بلند / ازان نام نیکو شوی بهره مند
ز هر رو فری نکته گفته شد / ز هر نکته گوهری سفته شد

ز گفتارشان کرد دانا قیاس / که دارند از زنده پیلان هراس
تبسم کنان بخت خوش شتاب / به حکمت ز دلها ببرد اضطراب

که گر اژدها باشد از شرزه شیر / سوی آدمی او نیاید دلیر
چرا باید از پیل کردن حذر / که آنهم بود چارپای دگر

ز رفعت مپیلان مشو ترسناک / زماری که زهرش نباشد چه باک
چو ماری بود مارا دو در شمار / چرا باید اندیشه کردن ز مار

چه ترسی ز خرطوم پیلان مست / که آن آستینی ست خالی ز دست
دمی دارد از پیش خرطوم نام / بود باژگون کار هندی تمام

خردمند دانا بچندین دلیل / برون برد از سینه‌ها بیم پیل
زمین بوسه دادند در آن زمان / که خاک درت افسر سروران

سر ما طفیل سم توسنت / همه نقد جانها فدای تنت
فلک گر بود پیل و هندو زحل / در آریم در کارشان خلل

که گوید ازین بیش هندو نژاد / به یکدم توان داد ضد را بباد
ز هندو چه غم گر بود بیشمار / زبان زان یکی عزراغان هزار

علم افراشتن صاحبقران به محاربهٔ ایلو خان و گریختن ایلو و مسخر شدن ملک هندوستان

دو لشکر ز خود بی خبر تا سحر / بخواب سحر تیز بنهاد سر

دم صبح کین تیشین آفتاب / زدا از چهره آن مشکین طناب

فرو رفت در انجمن روی مهر / غبار شد از کارگاه سپهر
سپاهان شب را به تیغ چو برق / بپرید باز و ز بنگاهت فرق

ز درگاه سالار توران سپاه / بر آمد یکی تند ابر سیاه
نهفته دران ابر پیکان تیغ / چو باران چون قوس تیر از میغ

بر آورد نای دم صور را / برد از چراغ خرد نور را
بجنگ بر دهل فتنه انگیز شد / ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد

خم آورد در پیل زخم روی / وزان بارگاه زین چاره جوی
بر آمد غو کورکه تا عرش / الگی گشت پیدا اشتی عرش و فرش

نوا ساز کرنای و کورکه بهم / ره جنگ د نغمه زیر و بم
بقصد عدو خیل ترک سترگ / بکف نیزه و تیغ خرد و بزرگ

جهانسوز ترکان آهن قبا / بجلوه چو آتش ز باد صبا
شده گرم بازار آهنگران / همه جنس لو چه آهن دران

قطاس ستوران ز سینه زین / همی کرد جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم / که شیر فلک را در آرد بدم

کمند خم اندر خم تا بدار / چو گیسوی مغبچگان فتنه بار
خروشیدن ابلق خاره سم / شده آفت نعره گاودم

چو زو بر زمین نعل چون لاله‌ها / فرو ریخت بر خاک سیاره‌ها
برآورد سر نیزها میل میل / چو لرزنده نیهای دریای نیل

گره بست بر باد تیمارگر / دم بادپا در گره خوبتر
سراسر سپه گرده ترک فراغ / همه بار جان باختن در دماغ

گرفته یکی مرگ بر خویشتن / وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری در گریز / بقصد گریزنده آتش رخش تیز

هوس داشت آن دیگری داوری / ز اندیشه مزد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس و نام / تن آسودگی کرده بر خود حرام

فکندند اطلس زره خواستند / ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دست انگشتری / شد انگشت زهگیر مشتری

خصومت گره در جبینها فکند / عداوت در ابروی چینها فکند
تن آسودگی را قلم در زدند / بکار نبرد آستین بر زدند

بسی صبح دولت رسیده بشام / بسی را شده روز روزی تمام
اجل از یسار و یمین آمده / بلا از آسمان بر زمین آمده

شد آن عالم آرا جهان پهلوان / بدل داده و جان ستاده روان
زمین دید طوفان ز سم فرس / هوا شد گرفتار ضیق النفس

زمین زیر سم فرس بیقرار / فرس نیز در زیر چابک سوار
شد از شیهه و گرد سم ستور / مر چرخ کر مهر افلاک کور

در آن فتنه جان ستان آسمان / باندازه تیر اجل شد کمان
بجنبید کوهی بآهنگ جنگ / در آن جنگ چون صد هزاران پلنگ

و یا دجله آهن آمد بجوش / ز پر دل نهنگان پولادپوش
غضبناک ترکان پرخاشجوی / بهندو نژادان نهادند روی

برآمد یکی تیره گردی چو دود / کز آنجا مجال گذشتن نبود
فرو شد در آن تیره گرد آفتاب / بد انسان که در خاک شوریده آب

سپهر انتقام ستاره سپاه / دگر باره شد فتنه خیز رزمگاه
یمین سپه سخت بنیاد کرد / ز تورانیان کوه پولاد کرد

ز پور جهانگیر داودش طراز / که گردن کشان زو بود دلنواز
سلیمان شهش یاور کارزار / بفوجی هژبران رستم شکار

قماری مضراب لشکرشکن / فریدون و ضحاک اهرمن شکن
گروهی همه کار کین ساخته / رخ افروخته رایت افراخته

برآراست آنگه صف میسره / سپردش بایرانیان یکسره
چو آن کوه جنبیده را ساز داد / بسلطان حسینش عنان باز داد

جهانشاه جاکو و شیخ ارسلان / صف آرای گشتندش آن پردلان
گه پوششش و گاه آشام شان / ز خود و زره جامه و جام شان

برسم هراول گروهی چو کوه / جدا شد بصد گونه فر و شکوه
هراول سواران فرخنده فر / ز شهزاده رستم پذیرفته سر

شده شهملک زیور صد منقش / ستاده بجان آرزومند متش
ز نام آوران نیز خیل دگر / شده هر کدامش طفیلی دگر

صفی را که میر خلیل رستم بود　　ز کید مخالف کجا غم بود
شکوهنده از فرشته قلبگاه　　شده جان عالم بقلب سپاه

علمهای صاحبقران زمان　　ز قلب سپه سود بر آسمان
بزیر علم آن سلیمان نگین　　چو البرز در زیر چرخ برین

قراول شده صبح و قلب آفتاب　　که بیدار گردد مخالف ز خواب
ز سوی دگر کشورآرای هند　　طرازنده مسندآرای هند

میان بسته در لشکر آراستن　　غلو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته　　نبردآزمایان بر آراسته

ز هر شاخ جسته ترنجی دگر　　بهر اژدها داده گنج دگر
قوی پنجه صد خیل شیر دلیر　　ز پهلوی گاوان پرورده شیر

ز حد سر اندیب تا آب سند　　سپاهی بر آراست سالار هند
که حیران در آن مانده چشم سپهر　　وز آن خیره شد دیدهٔ ماه و مهر

ز دهلی برون رانده دهلی سپر　　بجنبش در آورده دریای قهر
سپاهان هندی کشیدند صف　　کف آورده بر لب کتیبه بکف

همه کج زبان و همه کج نهاد　　همه کارشان بر خلاف مراد
زره جامه دیوان هندی تمام　　چو زاغان غافل گرفتار دام

بجلوه سپاهی ز سر ارشی　　چو دودی که برخیزد از آتشی
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه　　که در هیچ گه نامد هیچ شاه

یمین صف شاه دهلی نژاد　　برای تپورای هندی قباد
دلیران گجراتی و دهلوی　　برافراخته رایت خسروی

جهان پر ز گجراتیان مثل سیل　　کشیده همه تنگ بر گرده پیل
بیارش بآئین کیخسروی　　شد از هر تنی مولتانی قوی

بر آراسته لشکر مولتان　　همه چست و چالاک هندوستان
ز قلب سپه نیز سالار هند　　گز و بافت آئین سرکار هند

کشیدش علم سایه بر قلبگاه　　که گو سایهٔ عالمی را پناه
رسانید بیرق بچرخ برین　　بصد فوج شیر سیاه عرین

پس آنگاه در پیش صف سپاه　　پی خدمت و شوکت رزمگاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل　　شده برج پیلان اوج فصیل

سپاهان ز پیلان گردون شکوه　　خروشان چو ابر بهاری ز کوه
برآورد بر پیل از چوبها　　پی قلعهٔ چرخ سر کوبها

جهانی پیاده جهانی سوار　　همه تندخو هند و کینه گذار
ز پیل و پیاده دو صف کرده ساز　　سپهر برین گشته شطرنج باز

جرسهای هندی خروشان شده　　ز قطران یکی جلّه جوشان شده
صف زنده پیلان پولادپوش　　تهی کرد مغز سر از انبوش

خروشیدن سهمگین کرگدن　　در آورد لرزندگی در بدن
دو صف را فتنا چو گردید تنگ　　از آن چشم خورشید تاریک شد

چو آراسته گشت صفهای جنگ　　جهان گشت از انجمی و پیل تنگ
دو صف ترک و هندی همه جنگجوی　　شده صبح و شام اجل روبروی

دو لشکر سفید و سیه رو برو　　چو رخسار و زلف بتان فتنه جو
دو صف ساز کردند هندو و ترک　　که شد خیره چشم سپهر سترگ

ز باز زره پوش و زاغ سیاه　　یکی داوگاه آمده رزمگاه
همه عرصهٔ دهر میدان جنگ　　فراخی میدان جهان کرده تنگ

غلوی دو لشکر نهایت نداشت / درازی صف نیز غایت نداشت
فرو کوفتند از دو سو کوس / پر از فتنه عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز / نه رای مدارا نه فکر گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند / همه تیغ و بازو برافراختند
دلیران بمیدان خروشان شدند / ز غیرت چو دریا جوشان شدند
دوانند بر یکدگر بارگی / صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت درآمد باوردگاه / ز گردون درآویخت ابر سیاه
خسک در ره آشتی ریختند / ستیزه کنان در هم آویختند
کمان آمد از قید قربان بدر / برون آمد از پوست تیر دو سر
دهاده برآمد ز مردان جنگ / شپاشاپ از تیرهای خدنگ
هوا قیرگون شد ز پر عقاب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
وزان ابر بارید رنج و عنا / بهر سو روان گرد سیل فنا
بهم ترک و هندو درآمیختند / فلک روز و شب با هم آمیختند
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ / بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه را یکی کوکبه / شده نور هر دو در و شب
سپه سروران پیشتر تاختند / ز کین یکدگر را برانداختند
کسی را که جرأت بود بیشتر / شود کشته در رزمگه پیشتر
ز هر دو طرف بیشتر از شمار / بخاک اندر افتاد چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران / پراگنده کردند مغز سران
کتاره در آورده هندو بکار / کتاره گذار آفت روزگار
ترخانیان از کمان صد منی / دل بیژنی بازو بهمنی
کمانها کشیدند بر هندوان / چو بر چشم شوخ سیه ابروان
دلیران جهانیده پیلان ز جای / به پیلان گذشته تیغ آزمای
سوی پیل تازان هژبران دلیر / بدان سان که آید سوی صید شیر
سیه مار خرطوم را هر دو اک / ز تندی شمشیر همچون خیار
بگرزی یکی گرد پیلی زبون / به تیری دگر پیلبانی نگون
بکوشش ز هر دو طرف پهلوان / نهاده قدم بر سر جان یلان
دو صف پا فشردند در داوری / نه این جست یاری نه آن یاوری
ز هندو عنان تافت از کار جنگ / ز بر قامت ترک شد جامه تنگ
کمانها شکستند و فرسوده سست / که او رستمی نیامد شکست
بمیدان و بهم پله هندو و ترک / به نیروی بازو و رای سترگ
به دعوی در رستم رکاب دلیر / ز شمشیربازی گذشتند سیر
بسی مغفر افتاد و سر زیر پیش / قرار شکست و تلف شد بیش
علم گشته شمشیرهای دورو / ز خون یلان شد روان جوی جوی
شد از خون هندو یکی جوی نیل / نهنگانش افتاده خرطوم پیل
در افلاک پیچیده گرد نبرد / سفالین شده این خم لاجورد
وزان گرد در کوچهٔ کهکشان / نمانده ز غسل به نو نشان
چنان ماند در خاک چرخ برین / که گاو فلک گشت گاو زمین
ز پیکان خاکی هوا ژاله ریز / ز خون دلیران زمین لاله خیز
زمین چهره در سیل خون گم کنان / ز سم فرس خاک بر سر کنان
اجل را بجان آشنائی شده / میان تن و جان جدائی شده
شده کند شمشیرهای تیز / ولی قهر شمشیرزن تند و تیز

جهانی شد از کشته با کوه زیر / کشنده ز کشتن نمیگشت سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون / کله خود پر خون شد طاس خون

زرههای خونین بر اندامها / پر از خون صید آن همه دامها
یکی را در افتاد از سر کلاه / دگر را سر افتاده بر خاک راه

گذشتی چنان تیر ترکان ز پیل / که باد سحرگه ز دریای نیل
یکی نیمه گرد قصاب وار / بسی فوج جنگی در آن کارزار

دگر را در آن سهمگین انجمن / عنان رفته از دست و سی آن بدن
از آن دم به توفیق رب جلیل / رسانیده شهزاده سلطان خلیل

بخرطوم پیلی چنان تیغ تیز / کر افتاد در هندوان رستخیز
بود گرچه یکروزه درنده شیر / نیاید سویش گاو جنگی دلیر

اگر صد جهان پر ز خار و خس است / پی سوزش آن چراغی بس است
فرو ریخت شمشیر بر فرقها / پی سوختن شعله زد برقها

عمود گران سنگ مغفرشکن / چه مغفرشکن برج خیبرشکن
شده برق و تیغ کوه شگاف / چه کوهی شگافنده کوه قاف

چکاچاک شمشیر چاک افکنی / همی کرد در جوشن و جوشنی
ز نوک سنانهای گوپال سنج / سپر گشت غربال بی بخیه رنج

ز سوی برانغار شد خشم ران / بصد خیل پور جهانگیر خان
سلیمان شهش تیغ زن در رکاب / از و لرزه در گور افراسیاب

در آن فتنه شهزاده جنگجوی / رسانید با پیل تیغ دو روی
یسار رعد و رفعت بیاد از او / روان شهان جهان شاد ازو

ز سوی جوانغار سلطان حسین / که بودی سپه را از و زیب و زین
بجنباند زرینه همسیز را / برانگیخت خنگ سبک خیز را

ز رخشنده شمشیرهای دو روی / بمیدان در افتاد سرها چو گوی
دلیران بخونریز بشتافتند / کمین تارک ترک بشکافتند

وز آنسو دلیران دهلی نژاد / ز غیرت زده آتش اندر جهاد
بهم در فتاده سفید و سیاه / به تنگ آمده عالم از کینه خواه

زمین از خطائی و هندی نتاج / بداخل شده ز آبنوس و ز عاج
جهانشاه هم از صف میسره / بفوجی بگردن کشان یکسره

صف هندوان از یمین و بنه / شکستند در یکدگر میمنه
سیاهان پیلان شده سرنگون / فرو ماند پیلان چو گاو زبون

بجنبید ملو هم از قلب گاه / چو دید آنچنان حال لشکر تباه
باو ماندهاران هندوستان / گذشته ز جان همچو دستان

از آن هر سپاهی بتاریکی قیر / ز هیبت شان قیروان در نفیر
ز مه تا بماهی تباهی گرفت / تو گفتی جهان را سیاهی گرفت

همه کینه داران هندوستان / شده آتشین از پی بوستان
چو مستان اشتران کف آلوده لب / برافروخته چهرها از غضب

غضبناک ترکان بکینه تیغ / کشیدند بر هندوان بیدریغ
برآمد دمادم ز هر دو گروه / بجنبید از جا دو البرز کوه

شده تیرها رسته در سینهها / که سازد تهی سینه از کینهها
سر سروران گوی غلطان شده / به بازیش خرطوم چوگان شده

سیه مار خرطوم در پیچ و تاب / شده از پی مار گردن طناب
سیاهان فتاده در آن رزمگاه / همه گشته یکسان بگیتی سیاه

ز تنها سر سرکشان مانده دور
پریشان شده مغزها از دماغ
بخون گشته سرهای اهل غضب
گور که زنان شد او کار و ست
دلیران توران بپیچیده روی
تمر شد ولی عاقبت چیره دست
چو ظاهر شود صبح کافور فام
چو دانست ملوی هند و نوان
جدا شد ازان آتش تیز دود
سر از تاج عور و تن از تخت دور
ز بازان رمیدند زاغان همه
سیه چرده خوبان اسیر مغل
بسی آرزوها که در دل بماند
سیاهان هند از بسیار و تمکین
بهر زاغ سنغری ان اغلو
ز ترکان صف پیل اندر هراس
ز جا پیل ها رفته پای ثبات
همه خیل هند و اسیر مغل
گریزان سیاهان ازان رستخیز
کجا سور و تخت سلیمان کجا
بروان برده سودای برگشته بخت

ز سرها برون رفته باد غرور
ز سودای تن دیده سرها فراغ
فرو خورده خون و فرو بسته لب
ز بیم جرم بکست و چوبک شکست
ازان زره پیلان بجا شیحوی
در آورد بر خیل هند و شکست
سیاهی شب هم گردد تمام
که زانجا نداند با زوی زور
که یاری ندید از سپهر کبود
ز دولت جدا مانده ور تخت دور
چو از بیم چنگال گرگان رمه
شده طوقهای زرانه و غل
بسی پای امید در گل بماند
فتادند چون سایها بر زمین
در آورده مخلب گرفته گلو
بچرخ آمده همچو کاو حراس
شه کشور هند شد پیل مات
بگردن نهادند شان بار غل
بود رسم هندوستانی گریز
کجا ذره خورشید تابان کجا
ولی خون بها ماند از تاج و تخت

سری کز تکبر رسیدی بعرش
شده غرق خون تاج زرین گوش
ز چین مانده ابروی گردنکشان
نفسهای ان افسرده سوخته
شد از صبحدم تا بر روی روز
ز نیروی اقبال صاحبقران
چه خوش گفت فردوسی نامدار
ازان جای سوز آتش رستخیز
گریزان شد آسیا از آفات
همه خیل هند و ازان رستخیز
همه هندوان خیره ریشان شدند
رکابی که هر لحظه فرزانه بار
تهی شد ز سودا و داغ تهی
سر هندوان زیر پای الجنت
فتاده زهر سو مناری ز قیر
گرفتند خرطوم شان چون مهار
صف پیل از خشت ترک تتار
فتادند در جنگ هندوان
کجا پشه را تاب صرصر بود
چگونه زند پنجه روبه بشیر
مظفر شه کامران با خواص

ز بر زیر قد مها شده سنگ فرش
دران چاکها همچو تاج خروس
شکسته چو نعل از سم ابرشان
دمش آتشین کین نفیر آخته
چنان آتش فتنه هنگامه سوز
صف هندوان زان اسر آن گران
ز لشکر سیاهی نیامد بکار
شه هندوان کرد رو در گریز
بسنغر پر اردی نباشد عقاب
ز هنگامه گردند رود در گریز
چو زلف معنبر پریشان شدند
ز روی بوسه گردید از دولت
نماند آتشی در چراغ کسی
فرو ریخته جوز هند از درخت
یکی سبکتکین اشه در شیرگیر
شتر و استبند شان در قطار
چو پیلان شطرنج لیکن بهار
چه دانا چه نادان چه پیر و جوان
کجا شیشه را زور مرمر بود
چه سان بطرود سوی بحری دلیر
شد از رزمگه جانب حوض خاص

بران طرف دریا چو زد بارگاه
اتشمش شدش تخت فیروزشاه

ز فتح و ز فیروزی آراسته
خدا داده اش هر چه را خواسته

سر سروران شاه نصرت پناه
چو بنشست بر تخت فیروزشاه

رسیدند شهزادگان سرفراز
گرهای کین از جبین کرده باز

ببوسید شهزادگان بر جبین
نوازش کنان کردشان آفرین

پس آنگاه گردان توران تمام
رسیدند از نوزمان خاص و عام

بپرسید از هر یکی کار او
برو کرد لطفی سزاوار او

سر سروران را ازو خست نیز
بانعام و جهان و صد گونه چیز

بسرکش جوانان رستم شکن
ولایت کرم کرد و مهر و متن

از او هر کسی برد انعام خویش
سزاوار خود در خور نام خویش

همه نامداران روی زمین
بخدمتگری از یسار و یمین

فرستاد اغیان و فر نگار
که آرند در زین و زیب و شمار

وکیلان و سرکاروران ادای
همه سوی گنجینها رهنمای

برنجیدن زر بفر سود دست
ترازوی زرسنج شان بشکست

برون رفت قوت ز دست دبیر
بتفصیل کیش و کتان و حریر

کشیدند چندان ز لعل و زر
که شد ریش پهلو و پشت شتر

بتاراج کهسار و دریا کنار
تشابار شهر ایران و مردان کار

دران بوم و بر آتش افروختند
خس و خار آن بیشها سوختند

باندک زمان او آن شهرها
چنان بیکران لشکری آوران

برو بوم آنرا بسر شمرد
برای تمورای هندی چه برد

چو شد فتح اقلیم هندوستان
رسیدند از آنجا از آن بوستان

همه خواهش دل از آن مرز یافت
عنان سوی شهر سمرقند تافت

بیا ساقیا دعوی زهد چند
چو ساغر بزین آلوده چند

بمن ده یکی جام می آشکار
کن این پرده را زود برکنار

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

طرازنده نقش بهزاد ساز
چنین کرد دیباچه چین طراز

که صاحبقران سپهر آستان
چو آمد ز توران به هندوستان

نشسته هنوز از چنین گرد راه
تهی بود از آرامش آرامگاه

علی الجمله عشرت بسی مینه
براحت نخفته به بستری

نمد زین لشکرکشان تر هنوز
عرقناک اسپان و اشتر هنوز

نیاسوده از بار رحبه تنی
نه رسته هم از رنج ره توسنی

نکرده کسی فرض تحسین ادا
بجسته رضای تنش کدخدا

که در سر فتادش تماشای شام
معطر شد از عطر شامش مشام

چنان کرد زورش عشق ملک عرب
که نی روز آرام بدش نه شب

خجسته ترین روزی از روزگار
شدش رای فرخنده آموزگار

بدستور شیران خدمتگرای
فرو بسته دست و ستاده بپای

بمجلس نشینان فرمان پرست
رسانند فرمان که باید نشست

نشستند ترکان مجلس نشین
نظر دوخته از ادب بر زمین

خدیو نوآئین نوئین نواز
چنین داد عرض سخن را طراز

که ای شیر مردان غیرت نهاد
نباید برآسودگی دل نهاد

اگر بایدت بر سران سروری
نباید نشستن بتن پروری

بلی

بود بر سپاهی که ننگ و نام … می و شاهد و نغمه یکسر حرام
مرا جام زر خود آهن بود … می لعل من خون دشمن بود
بود روز آسایشم روز جنگ … دل از جنگ بگشایدم شد چو تنگ
بود ملک نو فتح من نو عروس … دف آن عروسی خروشنده کوس
چو خواهم کنم پا براحت دراز … زین برنشینم کنم ترکتاز
چو خواهی مسخر شود عالمت … نه باید نشستن ز پا یکدمت
بخفتد اگر باغبان بر شاخ … شود روزی زاغ و عکه فراخ
سکندر گرامی وزیر بود بجای … بدیدی دل و تیغ و بازو و رای
سکندر جهان را که آسان گرفت … بامداد اخترشناسان گرفت
بحکمت همه کارش آراستند … بساعت نشستند و برخاستند
بود رای روشن ارسطوی من … مددگار من نور بازوی من
بود روز کوتاه و منزل دراز … بمنزل رسم گر کنم ترکتاز
برانم که لشکر کشم سوی شام … کنم صبح مروانیان را چو شام
کنم آفتاب دگر منجلی … کشم انتقام حسین علی
ببوسم قدم گاه پیغمبران … جبین تضرع بمالم بر آن
وگرنه درین پیر دیرینه سال … چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
سپه سروران شاه آنش خواستند … بمدح و ثنایش لب آراستند
جهان جاودان در پناه تو باد … فلک زیر چتر سیاه تو باد
بهر چه فرمان دهی بنده‌ایم … وزین بندگی نیز شرمنده‌ایم
بنوعی که تا هفت سال درست … نباید کسی از کس توجست
بفرمان نویسی جمع سپاه … که سازند تدبیر قبله گاه

بگسترد و بیهم در پیشگاه … برآراستش زیب خرگاه گاه
بود جامهٔ شاهی من زره … زره نزد من از اطلس و کیش به
طربخانهٔ ام خانهٔ زین بود … که رشک صنم خانهٔ چین بود
نوای نیم نعرهٔ کرنای … سرود خوشم شیههٔ بادپای
کمانم بود بربط دلپذیر … بود زابروی شاهدم گوشه گیر
چو تا خورشید معشوق و می … رود سودش از دست و پای
هوای جهانگیریم در سرست … کمینه هم آورد من سکندرست
بیا موجی لشکر آراستن … نشستن بدیدی برخاستن
ارسطو و چندی سطرلاب سنج … که بودند هر یک گرانمایه گنج
باخترشناسان نه ارم نیاز … خداوند اختر بود کارساز
فراخست روی زمین و تنگ … حرامست بر ما سکون و درنگ
دیار عجم ملک من شد همه … بملک عرب میبرم سر همه
دم از مهر آل پیمبر زنم … بنسل یزید آتش اندر زنم
ز یزیدی و مروانی از خاص و عام … براندازم از عرصهٔ ملک شام
ز ارواح پاکان آن سرزمین … بخواهم مدد بهر مقصود دین
چو پایان پذیرفت گفتار شاه … شدندش ثناگوی خورشید و ماه
که ای بهترین سایهٔ کردگار … ترا با و شاهنشهی پایدار
وزین انجمن هر چه جوان و چه پیر … همه چاکرانیم فرمان پذیر
وزان پس چنین یافت فرمان دبیر … که لشکر کنند ساز آن راه دور
همان دم فشانید گردون علم … دبیر سخندان چالاک قلم
گرانیده ترا تا سوی شرق … کران گرم رفتن درختی فرق

گر از کاشغر تا بسرحد چین هزبران در ارند چین در جبین
مراحل گذاره و منازل نورد برارند از راه تبریز گرد

فرستاده زیرکان تیز خیز بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده فر شاهرخ که شاید بخاک درش ماه رخ

رود زود مانند سیل دمان بتبریز از جانب شاهمان
رسولی دگر شد بخوارزم و کاث شتابان چو ماهی در آب فرات

که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار بسیچ آورند از پی کارزار
باهنگ تبریز آرند روی بدریا در آرند سیلاب جوی

رسولی دگر شد بکابل زمین گزان بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم بر کشند باهنگ تبریز لشکر کشند

رسولی دگر رفت از آن آستان بشاهان رستم دل سیستان
گران سرزمین تا بکرمان و کیچ بتبریز آرند یکسر بسیچ

چو آیین لشکرکشی تازه کرد جهان از صدای تیشش پر آوازه کرد
بنود احتیاجش باختر شناس که سازنده اخترش داد پاس

برای صواب و بصدق درست باهنگ رفتن میان بر ببست
در آورد پا در رکاب سمند شد آن آفتاب سعادت بلند

بر آمد خروشش نوازندگان بهم ساز کرد نیسازندگان
ره رقص بگسیخت زرینه نای عروسانه رقاص شد بادپای

هزار ابرش پری پیکری نازنین قطاسی چو گیسو کشان بر زمین
قد افراخت از هر طرف رایتی خرامان به هر سو سهی قامتی

فرو هشت پرچم ز بوق خمش شده فتح دلداده پرچمش
شتابان شد از بس سپاه تمام ز جیحون گذر کرد جیحون خرام

نواحی نشینان آن ناحیت پذیرفت زان داد و ده عافیت
عدالت کنان بر دهستان و دشت بهنجار بازارگان میگذشت

همی رفت آن خیل عاجز نواز سلامت تراز ره رو الحجاز
بجستند آن خیل انجم عدد بجز همتی از رعیت مدد

بداد و دهش با جهان لشکری گذشتی سلامت ز هر کشوری
چو در عرصه جام زد بارگاه شدش قبه بارگه کوی ماه

هوس کرد مهر سپهر احترام زمین بوسی شیخ الاسلام جام
چو شیخی که دریای علم الیقین درش کعبه آسمان و زمین

شکوهنده قطب زمین و زمان چه قطب نه مین قطب هفت آسمان
نبی خرقه دادش چو کردش قبول دران کعبه پوشاند جامه رسول

از و یافته دین احمد نوی وز و سرزده معجز عیسوی
سر کوه بر درش همان نور یافت که موسیش بر قله طور یافت

عصایش مدار سپهر نگون شده خیمه آسمان را ستون
پی بوسش حور جنت اساس ز تسبیح او دانه کرد التماس

شتابان شد آن آفتاب بلند که گردد ز خاک درش بهره مند
فرود آمد از ذروه عز و ناز بر آن آستان سود روی نیاز

خضر بود سقای درگاه آن فرشته ز پر رفته راه آن
در آمد بآن روضه جان سرشت قیامت ندیده شد اندر بهشت

کو روضه جنتی پر ز نور وز آن جبه فردوس نوع حضور
بود طاق او توام طاق عرش شده پایه طاق او ساق عرش

چو گرد آسمان قدر عالی مقام
فلک را بزیر قدم پست داشت
گدایان آنجا توانگر شدند
کرم کن بیک نغمهٔ دلفریب
چنین گفت سیاح گیتی خرام
باهنگ بر رشته تبریز رو
باندک زمان مهر گردون ستیز
برافراخت از خیمه در کهکشان
که تا گوز بازیچهای نجوم
که قیصر بود غرهٔ تخت و تاج
چو دانست آرامی مرز آن
نگنجیدش آن خبر در دماغ
که بنویس از من بقیصر سلام
کن از نیشکر درفشان خامه را
باعدای دین می‌کنی داوری
شنیدم که داری هوای نبرد
میاور برین صید گوی کمان
بیا در مقام خصومت مباش
نخواهم این در درشتی مکن
ندارم هم تا تو سر و پشنی
کسی کو باندازه پاش پا نهد

طواف چنان کعبه را اتمام
که پروانه فتح در دست داشت
همه ذرها مهر انور شدند

برون آمدن ره ناکاسته
بداد آن قدر نذر نقد و برات
مغنی بیا بنده گردان مرا

قشلاق فرمودن صاحبقران در قراباغ اران و رسیدن ایلچی طهرتن جهت مطالبه نمودن قیصر از آذربایجان

بر اطراف تبریز شد ذره زر
بروی زمین صد هزار آسمان
ز پیش طهرتن تا سرحد روم
ز سرحد ما آرزو کرده باج
که قیصر ز دریای وحشت در
که رومی ز شمعش فروزد چراغ
سلامی که باشد نصیحت نظام
دران نیشکر ریز کن نامه را
دران کارت از دو هوای
که بر صیدگه من آهی گذر
به مرغابیانم منه از باز
ترا ز رهی گو حکومت مباش
بگوئی توان کرد رشتی مکن
تو هم ساعد دوستی مشکنی
تواند کز آن سر بالا نهد

هوس کرد آرامگاه سپاه
قراباغش از بخت ناگاه
فرستاده سوی آن آستان
به آن کعبه کو یاد از بنیاد
چو زلف پی چهرگان تابدار
بزانو در آورد آنا دبیر
سر نامه را حمد پیوند کن
که ای قیصر آیین هیجا عجم
بران مدبر ای سر فراز
بگردان از نیکار رتبه را
مکن گرگ را رو براه رمه
بشود قریه کم کر از ملک روم
بما مهر ورزیدن از کین
نگه دار اگر جا ر فی جای خویش
چرا آن کند عاقل هوشمند

لبی از زمین بوسی آراسته
که شد فرض صفدر ان
چو عیسی بدم زنده گردان مرا
برازو ... صبر و از جان شکیب
که چون گذشت آفتاب از جدی
زمان تابع رای تبریز رو
قراباغش آسیب آرامگاه
ز کرپاس مصری شد آراسته
ز رومی رسانید صد استان
که مرغ حرم خواهد ازبهر ناز
ز نقشی که بد خواه بر آب زد
ز ده تکیه بر متکای حریر
طرازش بنام خداوند کن
ترا باد پاینده اقلیم روم
رانده و کس بی‌نهایت
پریشان مکن گور نخجیر را
مبادا که آری بشیان شیر نر
نخواهد شدن تنگ آمیخ
ز تیر و تهذیب تسکین
برانداز ز سیر و سیماهی چو
کار کرده خویشتن خندید

چو داند کسی قدر و مقدار خویش
پشیمان نگردد ز کردار خویش
چو نیکی کنی با تو نیکو کنند
بمردم کنی بد به تو بد کنند
ز شر و نزاع دو مالک رقاب
شود لشکری کشته تشنه به آب
نخواهم که این خامه صلح بین
نی نیزه گردد ز آهنگ کین
بیندیش از تیغ خونریز من
به پرهیز از آتش تیز من
چو صبح سرادم ز مشرق دمید
فروغش به اقصای عالم رسید
بنیروی بازو و رای درست
گرفتیم ملک خراسان نخست
ملک مسند آرای تخت هرات
ز ما جست انعام چوپان برات
بر آورد چون کوس ما طمطراق
تزلزل در آمد بملک عراق
بر آن مظفر ظفر یافتیم
برسم ادب گوششان تافتیم
بقبچاق بردیم از آنجا ستیز
نهادیم در دشمنان رستخیز
ز غارتگری آتش افروختیم
بچنگیزیان غارت آموختیم
شکستیم خانان چنگیز را
بکشتیم آن آتش تیز را
بهندوستان چون کشیدیم کوس
چو هندو شد از گرد ما آبنوس
همه سروران هندوستان
شدند از غلامان این آستان
چو شد نامش از خیل نامی ما
مباهات کرد از غلامی ما
بسی تاجداران عالی نتاج
برین آستان سر نهادند و تاج
بما پادشاهان روی زمین
سپردند شمشیر و انگشترین
ازین سرفرازان اقلیم گیر
که بر تو شمردیم عبرت پذیر
بتو هرچه بایست کردم پیام
تو دانی دگر بعد ازین والسلام
بپرداخت نقاش نقش حریر
شد از آن تماشا زینت پذیر
بپسندید آنکه پسندیده
خرد را دلی عقل را دیده
صدف وار خاموش و گنجینه پر
برون آنچه خواهم درون پر ز در
چو آماده شد حامل نامه اش
در آموخت گفتار هنگامه اش

نامه فرستادن صاحب‌قران بروم و آمدن جواب آن

همایون همای سعادت بروم
فرستاد و خرم شدن مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده فال
ز بهر نشستن فرو هشت بال
بعزت رسول رسالت پرست
در ایوان قیصر ضعیف نشست
بعرض رسالت زبان برگماشت
بدان عرض که عرض کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پیغام کی
برآشفت قیصر در ایوان کی
نشانید رومی قیصر جناب
فرستاده را در مقام عتاب
که دهشت نخوردی بپیغامم
بآوردن اینچنین نامه ام
نبودی گر ایلچی کشتنی ناپسند
شدی دیگران را ازین کار پند
ترا خردمند پنداشتم
و زو چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او
ندانسته آئین و هنجار او
فرستاده سویم غضب نامه
بهر سطرش از جنگ هنگامه
ز تهدید پیش آغاز آراسته
ز تعریفش انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست منند
که چنگیزیان زیردست منند
بگرگان چنگیزی گاو و دد
مرا کرده نسبت به بنیاد بد
سپاه مرا آورد در حساب
بآن پوست پوشان نخجیر یاب
که گوید از آن گرگ و روباه زشت
چرا سوی آن دشت باید گذشت

کنند نه بگفتار کس ناسپاس   از آن رای گیری هندم قیاس
چه گویم از آن هند کی بی تبار   بسقای مطبخ آید بکار
فروزادگان ظفر چه آید   ز نسل کدام از نژاد که آید
دو سه سست تا جنگ ناکرده کار   از ایشان چه آید گر کارزار
ز کنده شکن غوری بی هنر   چرا نام گیرند اصل بصر
چرا باید این قوم را نام برد   در اعداد دیگر دون فراز انشمرد
نداند مگر جد و آبای من   ندانسته توقیع طغرای من
من آن سرفرازم که شد توامان   بتاج فلک قبهٔ من آسمان
نشسته بمسند قیصرم   طرازنده تخت سکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار   همه تا بآدم شه و شهریار
چه مرزست آبای او در مقام   که دانندگانش ندانند نام
همانا ندانسته همتای کیست   که آئین بود جد و آبای کیست
برانم که رانم بسر حد خویش   گر او پیش آید نهم چند بیش
برم رو میان را به یکجای او   کشم کوه در پیش دریای او
شوم بی تردد بجنگش روان   برم ره زنان را سوی کاروان
علم گر زند آتش سرکشش   برم موج طوفان سوی آتشش
بروم تا به تبریز بل بیشتر   زنم بر رگ غیرتش نیشتر
برم فتنه آنچنان بر سرش   که تخم وی و باد هم قیصرش
بپرداخت انگونه چندان سخن   که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان از آن انجمن منفعل   برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آیندگان با شگفت   نه رای خموشی نه یارای گفت
ز پیغام قیصر توان عذر داشت   نه بر خامشی رای جولان نداشت
ز احوال آن رومی تند خو   نگفتند ایشان نه پرسید او
چو دانست کان گفته ناگفتنی است   گهرهای آن درج ناسفتنی است
شد از انجمن چون بخلوت سرای   رسید آن سخنها بر او بجای
بهم بر زد آن تند بادش چراغ   شد از دود حیرت پریشان دماغ
بپیچید بر خود چو پیچیده مار   زبان کرد شمشیر زهر آبدار
که قیصر سبک بوده و تیز مغز   نه آتش مسکینه های نغز
ندانم که کرده بد آموزیش   که آخر رساند به بدروزیش
بود نازش او که قیصر فر است   ز خدام ما هر یکی قیصریست
اگر گوید او من سکندر درم   من امروز هیچون صد اسکندرم
نسبهای شاهان بمن شد درست   نمی‌باید از من نسب نامه جست
من اهل جهان از نسب نامه‌ام   نشد از نسب گرم هنگامه‌ام
مرا هست امروز چندان حسب   که عار آیدم از شمار نسب
نسب نامه کس از مسیحا نجست   هزاران نسب شد به دینش درست
اگر برتر این جد و قیصر است   همین جد من نیز بونجر است
رسیده بهنگام سلطانیم   بمیراث تخت قراخانیم
چراغ شبستان بوزنجرم   بر او می‌رسد نسبت قیصرم
ز من پایه تخت خانی بلند   ز من تاج نوزنجری ارجمند
نه فخرم تقاآن و بوزنجر است   هزاران چو ایشان مرا چاکر است
ز نام ترکان بلندی گرفت   ز من تخت شاهان ارجمندی گرفت
که گوید ز خاقان ما افراسیاب   که گیرد ز فغفور و خیلش حساب

جز این نیست معنی فخر نژاد — که من نطفه قیصرم یا قباد
کسی را که باشد چو عقل و هوش — بود از نسب نام خواند خموش
زهی همت عالی آن پسر — که نسبت به او کرد خود را پدر
بر ده کسی را که نازندگیست — بسی مردنش بهتر از زندگیست
که اورنگ شاهی خریده به زر — که او را به میراث گیرد پسر
بود پادشاهی به شمشیر و بس — به میراث نتوان گرفتش ز کس
ز مشک ختن کلک نامه فروز — چنین کرد آرایش روی روز
که سرخیل گیتی ستانان تمر — ز گفتار قیصر دلی داشت پر

عنان تافتن صاحبقران مالک رقاب بعد از فتح سیواس بصوب بهسنی و عنتاب

گره در دل و چین بر ابرو داشت — که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با فتح یار بود — نظر با لطالع سزاوار بود
بگفتار آرند شورش نمای — جنیبت کش آرد جنیبت بجای
گذارند بر پیل بر بارگاه — درآرند جنبش در این کارگاه
سخن در اختر نظر دوخته — چراغ ظفر زاختر افروخته
گرانشد ز پالیش مرصع رکاب — برآمد به برج شرف آفتاب
دم چرم گاو و دم گاو دم — رسانده به گردون طراقا طرم
روان شد به سیواس در پای پیل — همه موج آن سیل کوه پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه — نواحی سیواس شد حشرگاه
ز نظاره آنچنان لشکری — نماند از خرد ذره در دو سری
در اندک زمانی گرفتن جنگ — نداد آنچنان هر کش از درنگ
چو دیدند سیواسیان انتقام — فرستاده آمد از سوی شام
که دارای مصر از طریق صواب — عنان تافت چه سیمای آب
شد آن ابر غرنده آتش‌فشان — چو آگه شد از قصه خان ستان
که آن کم خرد خرکس بی لگام — ز هندوستان پیل را داده نام
نداند مگر شرح دیباچه اش — که او هم غلام است هم جو حبش
زبد اصل اسود ازین جهالت — وز او دوختن چشم یاری خطات
بدونان بود جاه ابلیس پسند — بسوزد جهان چون شد آتش بلند
خداوند اگر بخشد مردنگی — دگر بار آرش در بندگی
برون آرمش باد کبر از دماغ — وز آن دیو بادش فشانم چراغ
ز طوق و رکاب زر کانه آب — کنم دستبندم غسل و زولانه آب
همانا که اندیشه شاه بیش — کند رهنمونی گمراهیش
وز آن مرز فرخنده چون کام یافت — عنان عزیمت سوی شام تافت
به شام اندر افتاد از آن رستخیز — که گرد از نهیبش قیامت گریز
شدش منقلای سپه شاهرخ — برافروخت از آتش کینه رخ
گروهی آوار سران سپاه — کواکب دلیران و شهزاده ماه
شتابنده پیش سپه خصم سوز — چو صبح فروزنده در پیش روز
چو زد روجه سر و در کارنگار — علم بر کنار بهشتی حصار
یکی قلعه دید کز محکمی — از آن داشت این کاخ مینا یکی
ببسته سکندر درش در ستیز — فلک همچو گردش ز خاک ریز
رسانید معمار بی اشتباه — به ماهیش خندق فصیلش به ماه
ز مه تا به ماهی شده متصل — ز ایوان او طاق کیوان خجل

بود برج و باروش یکسر ز سنگ   سپهری برآورده از سنگ خنگ
حصاری به یک چرخ برین توامان   سوی کنگرش کس نبرده گمان
حصاری چو کوهی بصبر و شکوه   که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه شیران همه   ز پیکان کین تیز دندان همه
چنان سوده بشش کنگره بر سپهر   گر آنجا بشکل گذر کرده مهر
ته خندق و کنگرش بی شکی   یکی در ثری و ثریا یکی
ز دیوار بالیش برآورده سر   ستاره چو دست از نظاره گر
ز پایانش نتوان ببالا نگاه   که حد نظر نیست جز نیم راه
ز پهناوری خندقش بی کران   محیطی ست پیرامن کوه قاف
ز بس خندق آن حصار حصین   که شد گاه بحر لیش گاو زمین
رسید از تماشاه کشورگشای   به پیکار آن قلعه آورد رای
یکی بدری مقابلش با نجم بود   که نوبت زن والی شام بود
به مضبوطی قلعه از راه رفت   بگو با خردمند چه جای رفت
ز نابخردی از طغیان سپرد   رهی آنچنان سر زنادان سپرد
بلندی آن قلعه دادش فریب   که اندازوش سر بگردون نشیب
ندانست کان سر بلندی کوه   بود پیش چرخ برین بی شکوه
چو شنقار بر صید زد دو کمین   چه بر آشیان صعوه چه بر زمین
پر کاه از صرصر آسمان برد   ز بالا و پایانش یکسان برد
چو صاحبقران از سر کین و خشم   به نظاره قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی از درون حصار   فکندند سنگی بسوی شهریار
برآشفت از آن قهرمان زمان   که از جرات کس نبرد این گمان
بفرمود تا قلعه را تنگ گیر   نماید قسمت پسر اژدها
یلان بی توقف پی کارزین   شتابان شدند از یسار و یمین
پلنگان شیر افکن کینه جوی   به تسخیر آن کوه کردند روی
غریو خروشیدن کارزار   برآمد برین لاجوردی حصار
و باده زوندند و شور ربا   چو غرنده شیران کمند افکنان
شد انباز ژاله سنگ باران تیر   ز خون یلان هر طرف آبگیر
در اثنای آن شورش و داوری   گر گردی اندیشه آسمان داوری
ز شیر او شهزاده رستم رسید   به اندیشه ای لشکر غم رسید
با آن شعله نور پیوست شمع   به مشتری باز گردید جمع
بدریا چو پیوسته شد شاه بود   از آتش بسی موج عنبر فزود
ز اطراف شیران پرخاش جوی   بتسخیر آن قلعه کردند سعی
پی کندن نقب بشتافتند   زمین بهر گو رعد و کافتند
باندک زمان همچو زر فلک   نه بر جا شد تهی یک بیک
مجوف چو گردید آن برج و کوه   بیکبار گردان گردون شکوه
در آن آتش نفط افروختند   وزان خصم را خان و مان سوختند
بزیر حصار آتش کارزار   بر آتش نشسته عدو در حصار
از آن آتش آن قوم در اضطراب   چو از آتش دوزخ اهل عذاب
چو گشت آتش نفط بر آن اشتعال   فرو ریخت از گنبد گران حصار
بغیبا در خنده دیوار و بام   وز آنجا برون رفت با صد خرام
برون آمدند اهل قلعه خجل   ز گفتار و کردار خود منفعل
کف نها ز گردون در آتش بسوخت   ز رشک ندامت فرو ریختند

بدرگاه گیتی پناه آمدند به امید عفو گناه آمدند
چو شهزاده را دید شاه جهان که آمد شفیع گناه کهان
چو عاجز شود خصم پیشش کسی به از انتقام است عفوش بسی
سحر چو گشت آن حصار ارجمند بدولت از آنجا شه ارجمند
مقیمان آن کوی پیش آمدند بخیل غلامان خویش آمدند
گروهی خجل کامدندش مطیع شد از مکرمت شاه عالی شفیع
گذشت از سر جرم مقبل تمام بگفتا چه گیریم از و انتقام
گر از تیغ بینی سر افکندگی بسی به که از عجز و شرمندگی
عنان جانب شهر عشاب تافت از آنمرز بی داوری کام یافت
چو دیدند آیین فرخنده کیش نهادند سر بر خط بندگیش

توجه فرمودن آن سرور کامیاب بمرز حلب بعد از گرفتن بهنی و عشاب

مغنی بیا نغمه ساز کن بر ویم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم همی وزان سوز در چشم آرم نمی
تسبب جهانگیر اقلیم بخش بکشور ستانی چنین راند رخش
خبر شد از آن قصه والی مصر که آمد خلل در حوالی مصر
که آرند ز اطراف رو در حلب نبندید شد از ترک خیل عرب
در آمد بخیل عرب در حلب وزان ماند خیل عرب در عجب
ز حمص و حماة و ز انطاکیه ز هر مرز شیران هر بادیه
ز شامی نژادان خیره گذار بهم جمع گشته هزاران هزار
تمرتاش و اماول تیز هوش رسانید این خبر همگنان را بگوش
به این کس که ما را بود داوری نباشد به او دلوری سروری
نماند بدیگر ملوک انجمن قوی تر بود از فریدون و جم
در اقلیم توران به نیروی بخت ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت
ز دریاچه گنگ تا آب سند شدندش زبون تاجداران هند
بسی خاندانهای نو و کهن ز خشمش بر افتاد از بیخ و بن
همان به که با او مدارا کنیم همه بندگی آشکارا کنیم
به این حیله شاید که این ابر تیز بصحرای دیگر شود ژاله ریز
گه شه را چو آمد بشمشیر کین بهنی و عشاب زیر نگین
فرستاد فرمان بسی تمام بگردن کشان نواحی شام
شد از حاکم تختگاه دمشق که در کار میدان کین داد عشق
ز کنعان و از رمله و از کرک رسیدند گردنکشان یک بیک
همه جمع گشتند گردان شام پی کار کین جمله را اهتمام
برآراستند انجمن در حلب همه سرفرازان خیل عرب
که ای سرفرازان شامی نژاد شمار از من این سخن یاد باد
بلند اختری آسمان صولتی قیامت شکوهی قوی دولتی
گذارد چو آن ترک پا در رکاب ندیده چو او دیگری آفتاب
ز دست سلاطین ایران زمین برون کرد شمشیر و انگشترین
بسی پادشاهان عالی جناب شدند از سراغش بکلی خراب
ستیزه با او باشد از عقل دور ز کینش بسی ملک ما فتد بزور
درم را ز نامش طرازی دهیم وزان خطبه را نیز سازی دهیم
نه سلطان مصر و نه زان قوم ندارند پیش اندر این هجوم

توانند جادوی چاو روزگار | ولی هیچ او نیست در کارزار
کسانی که بودند از اهل هوش | نهادند بر حسن آن حرف گوش
گروهی که بودند دور از خرد | سخن را به بازیچه کردند رد
که خیل تمر زاهمان نیستند | به دیو و به دد توامان نیستند
ز سنگ و ز آهن نیند استوار | بر ایشان کند تیر و شمشیر کار
عرب از عجم گر بود ترسناک | ز رومی نه این بهترش زیر خاک
بمردی عرب شهرهٔ عالم است | مپندار گر ترک در کین کم است
سخن باید از تیره و تیر کرد | چرا بایدت مکر و تزویر کرد
ز اگر شود خانه تاراج به | که باشی نه بون با کس و باج ده
بمیدان غیرت سر افگندگی | بسی خوشتر از عجز و شرمندگی
اگر در زبونی بود سود ما | بود بهتر از بود نابود ما
حدیث تمرتاش سودی نکرد | بسی آتش انگیخت و دودی نکرد

محاربه کردن صاحبقران سپهر احتشام در نواحی حلب با گردنکشان ممالک شام و رسیدن صبح دولت شامی اهل شام

بر آن رای ایشان بیافت آخر قرار | که باشند در کار کین استوار
نهد کار پرداز این داوری | بدینگونه آیین کین آوری
که از کار غشات صاحبقران | شد آسوده با آن سپاه گران
عنان تاب شد سوی مرز حلب | بشورش درآمد محیط غضب
درآمد به مرز حلب رستخیز | هر آن بوم و بر آسمان فتنه ریز
بجستند از بیم آرام برد | ز آسودن آغاز و انجام برد
یقین شد چو زنهار از انتقام | که آمد بمیدان سپهر انتقام
سپه سروران دیار عرب | سراپرده بیرون زدند از حلب
برون آمدند از حلب کینه خواه | که بندند بر وحله کینه راه
روان گشت از شام چندان سپاه | گزان خیره شد دیدهٔ مهر و ماه
سوم روز کین شهسوار سپهر | برافروخت از آتش کینه مهر
براند بزین خنگ زیبا خرام | برآورده رخشنده تیغ از نیام
دگر بار تورانی کامیاب | گران کرد از پای نصرت رکاب
صف آرای شد لشکر آرای ترک | بهین رای و آرای انبای ترک
دلیران ز مغفر سر افراخته | اتاقه ز مغفر بر انداخته
میان بسته در کین دشمن همه | زده در میان عطف دامن همه
یمین سپه سرور کامگار | رقم زد بمیران شه نامدار
شدش تاجور شاهرخ همرکاب | زهی آن خجسته مه آفتاب
سلیمان شه آن شیر فرخنده فر | به ایشان طلبکار فتح و ظفر
ابابکر خان قنبل آرای شد | بنام آوری قنبلش جای شد
جهانشاه جاکو یسار سپاه | به محمود خان پر دل کینه خواه
به ایشان گروهی نام آوران | شدند از پی کار کین یاوران
بقنبل شتابنده سلطان حسین | که دانست پرخاش را فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه | که سر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلبگاه | سر کوه بر چتر ابر سیاه
ز صفها علمهاش سر بر زده | درختان دیوار کین سر زده
به پیش صف دشمن از تیره دل | صفی بسته گیتی ستانان چو گل

بسی ناوک انداز پولاد دوز / بسی آتش افروز بیداد سوز
دم نایها بر رفت چون گردباد / در فتحش از آسمانها گشاد
دم نایها می‌برد هوش از دماغ / عدو را همی گشت شمع و چراغ
دم نای رویین خم و دار و خور / علمها علامات بر نور و شور
وزان سوی گردنکشان عرب / عرب وار بستند صفی عجب
همه پهلوانان شامی نژاد / به مردی یکه داوری داده داد
بتازی ستوران زرین لجام / بجلوه تذروان زیبا خرام
برآورده نای خروش درشت / چراغ خرد را دم نای کشت
چو صفهای کین آن و این ساز شد / درفشنده از هر طرف بار شد
نخستین دلیران پاکیزه دست / گرفتند یکسر کمانها بدست
بدن آهنین شد ز پیکان بسی / بجوشن نماند احتیاج کسی
شده سینه صندوق پیکان گران / زبس ماند پیکان بجهد در آن
زبس خون ز تنها برون آمده / میان دو صف جوی خون آمده
سنانهای گردان آهن ستیز / چو مژگان خوبان بخونریز تیز
نهان گشت از تیغ آن مصاف / مروت چو سیمرغ در غار قاف
اجل آمده ز آسمان بیگمان / کمین کرده در گوشهای کمان
زخون گل شده جلوه گاه مصاف / فرو رفته اسپان در آن تا بناف
پذیرفته بنیاد مردم خلل / گشاده شده دستگاه اجل
فتاده هزاران ز اسپان یله / ز اسپ یله هر طرف صد گله
ز سوی برانغار ابابکر خان / جهانید توسن چو تیر از کمان
سپاه عدو را بشمشیر تیز / در آموخت آیین و رسم گریز

نشسته بر پشت پیلان تنند / اگه گرد بداندیش در کینه کنند
خم رومی از بار تن پیل شد / نشان چشم سیاره در میل شد
یکی آتشین در جله موج ریز / سوی شامیان برج موج ستیز
خم رومی پیل گردون شکوه / خروشان چو رعد از دو سو تا گروه
ز شهری و بتری مدد خواسته / برسم عرب لشکر آراسته
بر اسپان تازی همه جلوه گر / بکف نیزه همچو مار دو سر
دو لشکر به میعادگاه آمدند / بخون ریختن کینه خواه آمدند
ز سم ستوران هر دو سپاه / تزلزل در آمد به میعادگاه
ز هر دو طرف شور انگیختند / بهم رانده بر یکدگر تاختند
برآمد دو رنگ از کمان یلان / بغیرت فتادند خرد و کلان
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده / چو کفگیر کفگیره تن شده
برآورده جنگ آوران شور و شین / بخون ریختن تیز از جانبین
سنانها بخونریز در کار شد / ز خار سنان دشت گلزار شد
دران رزمگه فتنه شد بلند / که زحمت نیامد بزیر از گزند
سر نیزه پردلان سینه سوز / شده چاک شمشیرها تیر دوز
غبار سپه کله مهر و ماه / زمین برهم آسمان بسته راه
سم بادپایان شده فرق سای / سر سرکشان مانده در زیر پای
زبس کشته افتاد در خاک راه / شده عرصه رزمگه قتلگاه
روان کرده دریای خون مرد جنگ / شناور در آنجا هزاران نهنگ
برآورد گرز گران را بدوش / برآورد مغز سر از گوش
جهانشاه شهزاده سلطان حسین / ز سوی جوانغار چون یاسمین

زجا باد و پایان برانگیختند بخون خاک میدان بیامیختند
مخالف بناورد تا بستیز بیکبار آورد و در گریز
دلیران هم از قلبگاه سپاه دوانیدند توسن اوردگاه
نهادند ترکان چو اعراب روی همه پر ز خشم و همه جنگجوی
یلان عرب خفته در خون و خاک ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
بره بر تن مرد خون ریخته چو غربال گردون فرو بیخته
ز در زیر پاشان بروت قمر چو ماران مرده ز مهره زهر
شده گرد بالش سپاهی شان بصد درد و غم زیر سرهای شان
دلیران شامی همه دردناک بحسرت بخفتند بر نطع خاک
هزیمت کنان تیز بشتافتند عنانها بیکبار بر تافتند
گریزان شد آخر سپاه عرب سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از جهان رستخیز چو خاشاک از موج سیلاب تیز
ازان نامورشا میان بترک سعادت گریزان چو ایشان ز ترک
بهم در شده خیل اهل حلب سران قوم را روز گردیده شب
گریزان شده دولت و بخت شان شده سرنگون افسر و تخت شان
بجستن عرب را جمازه دوان جمازه روان لیک جنازه روان
ز اهل حلب آنقدر کشته شد که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب سیصد و صد هزار تلف شد بشمشیر زهر آبدار
شدند آنهمه کشته و دستگیر چه پر دل چه بیدل چه برنا چه پیر
ز هنگامه اعرابی ق وا برون جست تیز برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب ز آسیب آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق آن خبر شد از بیم آن قوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند به تدبیر آن کار پرداختند
نوشتند در حق سلطان مصر که ای برترین تاجداران مصر
ز سوی عجم فتنه ای خاسته که از هیبتش آسمان کاسته
بملک حلب زنده نگذاشت کس تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد مردم کشان مغول برافتاد بنیاد مردم ز کل
اگر هم تو آیی درین کارگاه که بندی بر آن سیل غرنده راه
بجز شاه با شاه هم سنگ نیست ببر پایه جز کوه هم سنگ نیست
نمانند تا شهان چاکران ز خورشید بر هم خورند اختران
تو آری مگر تاب ناورد او بمیدان تو باشی هم آورد او
چه یارا بود گرگ درنده را که پهلو زند شیر غرنده را
چه قوت بود باشه را گاه صید که با شهبازش در آید بقید
چو دریای عمان آرد خروش خروشیدن سیل ناید بگوش
چو بشنید دارای مصر این پیام شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را بمجلس نشاند ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصری مقام شنیدید حال مقیمان شام
گرفتار قتل است و غارتگری ز شهری در آن مانده نه لشکری
ز مشرق زمین آفتابی نو بر آهنگ مغرب شده تیز رو
بهرجا رسد خیل بیننده اش نه پوینده ماند نه روینده اش
مرا در سر از مهر سودای اوست هوای تماشای هیجای اوست

رسولان در اقلیم مغرب زمین — شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد ساز — که نتوان شمارش بعمر دراز
بیاراست سالار مصری سپاه — سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس و تجمل برون از حساب — ز خود زراندود و زرین رکاب
ز اسبان تازی بحری و طاس — فزون از شمار و برون از قیاس
ستور ازشان جمله زرین بنعل — رکاب دلیران مرصع بلعل
سپاهی آراسته مصری نژاد — که رفت آسمان را اسکندر یاد
در آورد آسا بشهر دمشق — که بالا و پهنا برین باغ عشق

رفتن صاحبقران گردون غلام بدمشق تسخیرگاه ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع از در اهتمام و اتجاه کردن بال فرج نا فرخ سرانجام و گریختن آن مدبر برگشته روز از پیش آن سپاه ظفر فروز

رقم سنج این خاطر ناپسند — مورخ چنین ثبت دارد آن نقش بند
که چون از حلب شد تمر را فراغ — هوای دمشق آمدش در دماغ
سحابی باندازهٔ آسمان — شد آشوب و شور زمین و زمان
روان شد بآهنگ شهر حما — بزیر نگین از سمک تا سما
در اثنای ره چار قلعه دگر — مسخر شد از صیت آن نامور
سواران لشکرکش تیزرو — که بردند پیش از شه آنجا گرو
حما را گرفتند و ماندش حصار — حصاری چه چرخ برین استوار
گروهی ز عقل و کیاست بری — در آنجا زده کوس یاغی گری
چه از سایهٔ چتر کشورگشای — زمین حما دید فر همای
حصاری نهر ان ز کوه آمدند — ز راه اطاعت برون آمدند
عطابخش صاحبقران زمان — گذشت از سر جرم آن مجرمان
چو دشمن بدست آید از تیر کام — بود جرم بخشی به از انتقام
بدی را بدی خوی خوی بود — طریق نکویان نکویی بود
بدشمن نکویی کن ای نیک کیش — که آخر نکویی کند کار خویش
دران خوش چو امن از ان دو پسند — شد آسوده آن لشکر ارجمند
از انجا چو سلطان گردون ستیز — سوی حمص یکران کین کرد تیز
مقیمان حمص از ره بندگی — رسیدند جویای فرخندگی
چو زان فتح شد دل فراغت پذیر — سوی بعلبک راند گردون گیر
شد آن فتح بر حسب دلخواه نیز — زن و مرد شان آن غلام و کنیز
وزان پس بفرمود آن کامگار — که از خیل نام آوران صد هزار
بسوی دمشق از سر اهتمام — شتابان شوند از ره انتقام
بران پردلان شه ملک سیر بود — سو تخلک با او نیز یاور بود
وز انجا روان گشت جویای کام — سوی روضهٔ نوح بردی سلام
برآورد رسم زیارت بجای — بسوی دمشق آمد آن نیکرای
بگرد دمشق آن سپاه گران — صف آرای شد از کران تا کران
قراول سواران با هوش و هنگ — دلاور نهنگان فیروز جنگ
بآهنگ میدان شتابان شدند — شتابان هزبران بمیدان شدند
کشیدند جنگ آوران بهر جنگ — ز قربان کمانها ز ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت — دل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکستی دران سخت سینه آن خدنگ — ز سم فرس لعل و از لعل سنگ

دران حال شهزاده رستم چو شیر ... رسید از قفا با هزاران دلیر
عدو را به نیروی بازوی کین ... شکستند در هم یسار و یمین
گروهی سواران قزلون لقب ... که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز ... چو دیدند آیین در رستخیز
غضبناک ترکان خنجر گذار ... گرفتند و کشتندشان بی شمار
گروهی که کردندشان دستگیر ... رساندند زنده بپای سریر
شدند از تماشا هر کس که بود ... ز اهل حلب شاه فرمود زود
که بهر سیاست سر انداختند ... ز سرها مناره بر افراختند
دگر روز شاه سعادت غلام ... بسوی فرج والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیده ... خردمند پیری جهان دیده
که ای والی مصر ازین بیشتر ... مزن بر تن عالمی نیشتر
بجائی رسانیدی سودای خام ... که بر باد شد بیشتر ملک شام
حکایت بجایی رسید از ستیز ... که بستم بقصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی را خراب ... طریق ستیزه نبود ناصواب
بغالب کسی گر ستیزد کسی ... شود زان ستیزه پشیمان بسی
گر آهو سوی شیر آید دلیر ... بر آرد ز پهلوی خود کام شیر
کبوتر بباز ار شود کینه ساز ... معلق زنان آید از سیلی باز
ستیزه کند گر بصرصر چراغ ... برون آردش مرگ دود از دماغ
چو پهلو زند شیشه پولاد را ... بر آرد خود از بیخ فریاد را
اگر برد فش آوری مشت خویش ... کشی هم خود آزرده انگشت خویش
چرا مرد عاقل ستیزد چنان ... که آخر شود عاجز دشمنان
گوزنی که کین با پلنگ آورد ... سر خویش را زیر سنگ آورد
کند حمله چون از سر کین عقاب ... کجا آورد چغد بیچاره تاب
ازان آورم این سخن را بکار ... که رحم آورم بر تو و این دیار
مرا ای ازروی نانست کام ... خیالم بجز حرمت شام نیست
که اینجا بسی انبیا بوده اند ... نبی اولیا اندر آسوده اند
نخواهم که منزلگه راستان ... ز من در خرابی شود داستان
وگرنه بتوفیق دارای پاک ... کنم زیر چرخ گردنده خاک
بیندیش از آن روز کز روی کین ... دمشقم در آید بزیر نگین
شوم در خرابیش بی اختیار ... ز هم در رود سر بسر این دیار
صف لشکرم دجله کینه است ... خرابیت آیین دیرینه است
درآیم که دریا شود موج بار ... بگفت معلم نگیرد قرار
ازان قیمتی گوهر دلپسند ... چو گوش فرج گشت آویزه بند
بتعظیم قاصد گرائیده شد ... بوجه شهنشه سر آسیمه شد
فرستاد فوجی اعیان شام ... به پابوس شاه سعادت غلام
که ای عالم آرا اگر کرده ایم ... ببخشای اگر ما گنه کرده ایم
گر از جرم ما بگذرد شهریار ... همه چاکرانیم فرمان گذار
پس آنگاه مائیم و آن آستان ... نپیچیم و از ره راستان
دهد شاه گر بندگان را امان ... پس از بیخ رو زرد گردد زبان
رسد آتش با هزاران نیاز ... به پابوس سلطان عاجز نواز
بر ایشان در لطف شه باز کرد ... به تشریفهاشان سرافراز کرد
فرستادشان خرم و شادکام ... سر صلح جویان اقلیم شام

دگر روز کین عاشق زر و چهر		زد از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت		سرشک ستاره هم از غم بریخت
بدولت فریدون جمشید خیل		از آنجا سوی غول آورد میل
که تا گرد آن منزل دلپذیر		نشیمن پی شاه گردون سریر
بجنبش درآمد چو یکسر سپاه		نهان گشت در گرد خورشید و ماه
نگونبر بدخواه بیهوده رای		که از وهم جنبید لشکر ز جای
برون آمده یکسر شامیان		که بندند در کار میدان میان
ز دولت چو گردد سر کس تهی		نبیند دگر روزگار بهی
سراسر خطا آید اندیشه اش		بهر کار بر پا خورد تیشه اش
ازان کس که دولت گریزان بود		برو فکر و اندیشه تاوان بود
کسی را که زد بخت و دولت لگد		نتیجه بود فکر نیکوش بد
ز دروازها شورش انگیختند		سوار و پیاده برون ریختند
چو مور و ملخ لشکر بیشمار		برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد مدبر و شوربخت		چو ریگ بیابان و برگ درخت
دو دیده ز دروازها فتنه گر		چو از چشم عشاق خون جگر
نیستان شد از نیزه صحرای شام		دران نیستان کرده شیران مقام
ز بس شامیان ز ابروان جم دوانند		بمیدان همانا که خون میدوانند
ازان فتنه عام صاحبقران		چو آگاه شد گشت حیران از آن
چنین داد فرمان شه دادکیش		کز احمال و اثقال پیشین خویش
به بندند سدی ان سیل تند		که آن سیل گردون تند تیز کند
بتعجیل آهن تنان دلیر		فرود آمدند از ستوران چو شیر
بیک لحظه گردون اگر دون شکوه		کشیدند در پیش سدی چو کوه
به پنجاه کس شاه صاحبقران		برآمد فراز یلی کامران
بدستور عادت بکار زنان		گرانیده شد خسرو سرفران
ز بعد نماز آن شه ارجمند		درآورد پا در رکاب سمند
چو عشاق بیدل بنالید نای		چو خوبان بجولانگهی بادپای
بر اسپان صنوبر قدان جلوه گر		چو بار صنوبر بسر خود زر
در آهنگ تاراج جانها زره		چو زلف خم اندر خم بر گره
شده نیزها شمع بر جسم ال		سر شمع را شعله و الای آل
ز هر سو بر فرق گردنکشان		پر از فتنه چون کاکل مهوشان
بفرمود ازان پس که لشکر تمام		بمیدان روند از سر اهتمام
ز قلب سپاه و یمین و یسار		بمیدان شتابان هزاران هزار
دو لشکر چو دو حشرگه روبروی		شده کوه و دریا بهم کینه جوی
چو البرز کوهی سراسر پلنگ		چو قلزم یکی بحر پر از نهنگ
درآمد ز هر جانبی صد هزار		کمان دمشقی و چاچی بکار
فرو ریخت پیکان چو باران ز میغ		درخشید چون برق لمعان تیغ
بگلبانگ کوس صلابت صدا		اجل را همی داد هر دم ندا
ز خون تنان دشت و در لاله زار		ز خون گشته پای ستوران فگار
سپرهای گلگون و مغفرهای کین		چمنها و گلهای آن آتشین
سیه گشت عالم ز دود سپاه		گرفتند بر آسمان مهر و ماه
سر تیغهای زر افشان شده		بمیدان سراسر افشان شده
تن مرد زنبور خانه ز تیر		چو زنبور پیکان در آن جایگیر

جهانشاه و شهزاده سلطان خلیل
بجرات چو شیر بقوت چو پیل

جهانند از جا سبک خنجرا
هم آورد گلگون و شبدیز را

بمحمود خان پیر شیخ ارسلان
ز دنبال شان با گروه یلان

دوانند توسن بمیدان چو برق
در آهن چو شمشیر برنده غرق

چو آتش دلیران آهن قبا
جهان سوز بر پشت باد صبا

کشیدند تیغ دو رو از میان
بقصد سر اندازی شامیان

سر نیزه شان جهان سوز شد تیغ
زوالای دل آتش افروز شد

علم گشت شمشیرهای ستیز
ز سر باگذشت آب شمشیر تیز

فرو رفت در موج دریای
ز شامی و مصری بسی بی دریغ

سونجک دلیر بهادر نژاد
بفوج سواران چغتای داد

رسولی بهر دل برانگیختند
بشامی نژادان درآمیختند

شده بر فلک یاوران گروه
چه یاور سر سروران گروه

بشورش درآمد زبان ور نهنگ
بجنبید قلب و یسار و کمین

نهادند رو سوی میدان بهم
بریدند امید از جان هم

زپیکان مشبک شده سینها
گشاده ره رفتن کینها

کمانها ز افشان خم گشته آن
نهان در شفق هر طرف صد هلال

شده خون گرد ابصر ریسی سبیل
روان گشت بر جای رود نیل

ز ترکان جنگ آور پر غضب
گریزان شد آخر سپاه عرب

یکی را در افتاد از سر کلاه
دگر را سر افتاد بر خاک ره

یکی را تگاور درآمد بسر
ز پشت تگاور فتادن دگر

نبودی میان سر و خود فرق
که در خون درآن رزمگه بود غرق

اناغه چو مرغان بسمل شده
پر از خون شمشیر قاتل شده

ز ترکش کمرگاه پرداخته
عقابان پروبال انداخته

ز پرواز پدر از مرگ پسر
پسر را هم از یاد رفته پدر

گریختن فرخ مصر از دمدمه صاحبقران و تسلط صاحبقران در عین نشاط و کامرانی

ازان نهلکه شامی نابه پند
بصد حیله خود در شهر افگنند

کشاینده باین حصار بلند
بدینسان کنند رخنه بر شهر

که صاحبقران سپهر احتشام
کز بهر کین والی شام

بویرانی شام جنبش کنان
بیانگ کورکه غرنش کنان

فرود آمد آن لشکری شماسا
بگردد دمشق از پی کارزار

هم اگر ورده جابجا سره
بمیدان نهادند رو یکسره

ستیزنده دارای مصر اساس
بترسید ازان کثرت بی قیاس

چو مجلس تهی شد زنامحرمان
گهر ریخت در دامن همرهان

به پیران ما دل هوشمند
گشاد از سر حقه رازبند

که ای نامداران مصری گروه
ندارم ما طاقت این شکوه

سپه در زمین نیست چندین گمان
فزوده برین لشکر آسمان

حذر واجبست از بلای چنین
ندیده کسی اژدهای چنین

گریزندگی گرچه عار آورست
زعار ایمان خواهش چو شیر بست

گریز بهنگام فیروزیست
که در وی صد امید بهروزیست

ز جنگی که پا بست در آید بسنگ
صلاحت گریز نست از جنگ

گریز بهنگام فرزانگی ست
ستیزه نه بر جا ز دیوانگی ست

گریزی که از روی مردانگی ست
نکوتر ز جنگی که از جاهلی ست

ازان فتنه جان تنهان بیم کرد
وزان بیم شب بالد و نیم کرد

بدان مجرمانی که بهر ز گشت
ازان به که آمد روان باز گشت

جنازه بسو مصر کردند تیز
گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه
که نخچیر بیرون شد از صیدگاه

چنین داد فرمان ثریا نگاه
بغرنده شیران نخچیر گیر

که دنبال آن زخم خورده شکار
شتابند شیران آهو شکار

شدند آن شه راه شاعل فروز
شد از روشنی بیم شب نیمروز

دران شب سر هر سنان کوکبی
شده بهر روز قیامت شبی

ستاره ز گرد سپه در نقاب
درخشنده شمشیرها چون شهاب

چنان همدم آن بیابان نورد
که در خیالش ندیدند گرد

دم صبح کین مشرقی آفتاب
ز دریا برآورد سر چون حباب

رسیدند سادات و اعیان شام
بدرگاه خاقان جم احتشام

ز تقصیر با عذر خواه آمدند
پناهنده گان جا پناه آمدند

بگردن گرفتند بار امان
که یابند امان یا گریزند از آن

به تحصیل آن امن بشتافتند
ز قتل و ز تاراج امان یافتند

خطیبان باطراف ملک عرب
ز القاب او تازه کردند لب

سراسر مسخر شدش ملک شام
بر زنگینش در آمد تمام

بپرداخت کار دیار عرب
بعزم عجم تیز فرمود لب

به تعجیل میرفت بیگاه و گاه
بباغ ولا بر زد بارگاه

دران خوش هوا منزل دلگشای
فراغت بعشرت شدش رهنمای

بیاراست مجلس بهنگام می
ز ساقی گلچهره رود و می

ز مشعل برافروخت خرگاه را
بعشرت بسر برد آن ماه را

عزیمت کردن صاحبقران هیجا هجوم بصوب دار الملک روم و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم

بیا ساقی آن ساغر زهرخند
که در زهر پرورده جلاب قند

بمن ده که پاینده دارد مرا
چو آب خضر زنده دارد مرا

سفر کرده زین سپنجی سرای
چنین بست بر تافتند ای

که چون نیلگون ابر در نوبهار
علم بر بر دامن کوهسار

ز جان به نیروی بخت و نگین
برآمد براورنگ کیخسروین

بکشورکشایان فرخنده رای
برآراست هنگامه دلگشای

زناسازکاری دارای روم
که آلوده بودی نگینش بروم

گره در جبین داشت از کین درون
بر از کینه بودش درون و برون

چنین حکم شد کز یسار و یمین
کند لشکری ساز زیبان یمین

باطراف لشکر ز روم آورند
قیامت بآن مرز و بوم آورند

مسخر کنند کشور روم را
چراغ کمان گیر آن بوم را

رسید این خبر چون بهر مرز و بوم
ز دریای مشرق روانشد بروم

مشاهیر آن مرز جمع آیین کار
که بودند سر فتنه روزگار

بقیصر نشستند در انجمن
شد آن انجمن زان زبان پاچمن

زبان آوری زان زبان آوران
بعقل و خرد برتر از دیگران

برسم نصیحت بگسترد اساس
ادا کرد در صورت التماس

نخواهیم جز دولتت از خدای
نداریم غیر از درت هیچ جای

قوی دولتی کز سر اقتدار
هوس کرده دارائی این دیار

بود قدرت تابع او زمان
بکام دلش گردش آسمان

ز فرمان او هان گنج و کشور گرفت
ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت

درین کار لطف ازل یار اوست
ز جای دگر نیز بازار اوست

سکندر بمیراث شد پادشاه
تو شد بشمشیر صاحب کلاه

نباشد حدیث تو اندکی
نویسند نوشته از صد یکی

خصومت به آن نیست اصلا صلاح
ندیده کسی در نزاعش فلاح

چه نیکو حدیثیست الصلح خیر
که فرموده دانای این کهنه دیر

دعائیست در کار کین ابر تیز
برو سوی دیگر تگرگ ستیز

رقم زن به او نامور نامه
که بیرون نیاید ز هر خامه

شود نامه خسار کین را نقاب
میان تو و خصم گردد حجاب

بپاداش او نیز احسان کند
ز تو هرچه بیند بتو آن کند

برآشفت قیصر از آن گفتگوی
وزان تلخ گفتن ترش کرد روی

ز اسباب جنگم چه کم دیده
که در صورت صلح پیچیده

بمردی چه دیدست او کم مرا
چه گویند مردان عالم مرا

اگر لشکر اوست البرز کوه
بود خیل ما نیز دریا شکوه

وگر ساعد و پنجه اش آهنیست
مرا نیز بازوی رویین تنیست

ز دولت بود گر سر او عزیز
سر من ز دولت تهی نیست نیز

برآرم اگر تیغ کین از غلاف
سپر افکند آسمان بی خلاف

گرامی برتر از خسروان جهان
طفیل تو با داکهان و مهان

ترا بندگانیم تا زنده ایم
وزین بندگی نیز فرخنده ایم

سری دارد از دولت آراسته
میسر شده هرچه را خواسته

بهر کار مشکل که رای آورد
بآسانی آن را بجای آورد

بدرگاه او دولت آرد پناه
وگر چه دهد دیگران را کلاه

ترا از سکندر ندارد کمی
فزونست از آن بلکه در محکمی

حکایات سکندر افسانه ایست
همانا که او ساز فرزانه ایست

گرش کار تنگ آمدی در دوی
کند ز آسمان اخترش یاوری

کسی کو ز فرمان او سر کشید
باو چرخ خط خطا در کشید

میفکن بهنگامه صلح سنگ
در آشتی کوب از سنگ جنگ

بافسون ازین اژدهای دمان
غنیمت بود گر بیابیم امان

در آن نامه بر نام فرمان بری
بیاری طلب کن از او یاوری

گر از روی انصاف یادش کنی
تواضع کنان انقیادش کنی

نکوئی بهر کس بکار آوری
نکوئی از او در شمار آوری

گرای هوشمند این دمی شاد
نه سهلست ناموس دادن بباد

گر آورده او لشکری بی شمار
مرا نیز ملکی بود بی کنار

بترسم کنون گر ز سر باختن
دگر چون توانم سر افراختن

وگر هست شمشیر او آبدار
بود خود درخشان ما آبدار

وگر مار رمحش برد جان کس
مرا نیز افسون بود دسترس

گر او را بود تاج ظل اله
مرا هم از آن پر بود در کلاه

اگر بشنود بیستم از آسمان
برآرد سر از خاک تو ای خبر

چو در رستم آرم بایران کمین
صف لشکرم روز رزم آوری
سزاوار افسر نباشد سری
کنم چون خودی را اگر پیروی
بیا مطربا ساز کن چنگ را
ز دردمندگیها جدا کن مرا
نگارنده داستان کهن
که چون گشت نوروز گیتی فروز
علمهای سبزه چمن شد بلند
یل نامیه برفکند از توان
ز قوس قزح دید نیلی حصار
شد از تیرباران ره آورش آب
شه چرخ اکشته منزل ...
بفرمود تا سروران کلاه
بجنبید چون آن سپاه گران
چو بر سرحد روم زد بارگاه
نوانسده و کاغذ و خامه جست
بر آب زر القاب او ساز کن
ندارم تمنای آن مرز و بوم
بهر کار گو کینه پادش
مرا احتیاجی نباشد بروم

ز ترس سم نهان تر شود در دمن
زند طعنه بر سد سکندری
که گنجد در و سجده دیگری
دگر کی توان دعوی خسروی

چو باید دم گرنایم گشاد
نخست از سرم باید افسر نهاد
هنوزش ندانسته رو مصاف
بربستند لب بند گویان بند

نامه نوشتن صاحبقران بقیصر روم کرت ثانی و طلب کردن قلعه کماخ والتماس کشتن قرایوسف ترکمان و آشفته شدن قیصر و جواب دادن نسخهای پریشان بروم توجه نمودن صاحبقران و فتح کماخ بدست شاهزاده محمد سلطان

کلاهها ز غدا زپی کارزار
نهان کرد سر زیر خود حباب
نشیمن شد تختگاه حمل
ببستند محمل آهنگ راه
بلرزید گیتی کران تا کران
شد آراسته بارگاهش چو ماه
که سازد بحشمت سزاوار تر
ز شاهان و در انش همسار کن
به مهمانی قیصر آیم بروم
بگنج و بلشکر مدد کارش
بدار ز روم دارم بسی مرز و بوم

شد از تیغ رخشان چو بر برق
تفکهای الهیم در شکست
چنین خواست سلطان خسرو شرای
زند از قراباغ کوس رحیل
همی کرد منزل بهر مرز و بوم
بر آمد براورنگ فرمان دهی
که از من بقیصر ز روی نهانی
گرامی و خانه خاندان کهن
بدخواه اگر کارسازی کند
به او بهر دنیا مرا جنگ نیست
ز درد و نهنگم محیطی ست پر

رود همچو کسری هنوز آن بهاد
که تا در کلاهش توان سر نهاد
بر بی قوتی چون توان اعتراف
نصیحت بقیصر نشد سودمند
بنغمه در آن خوش شنگ را
به بیگانگان آشنا کن مرا
بدینگونه آراست روی سخن
شب تار دیباه گردید روز
مزین شد آن چو بهار از برند
بر اسپان چو بسته برگستوان
در و دشت چون سیلاب غرق
چهار قوی پنجه از فرق ورود
که سازد دل همچو خورشید جا
علم بسته بر کوه بهر چه پیل
به آهستگی تا بحد روم
ز فرمان جهان گرده عالم تهی
کن آراسته نامه دلنواز
نه گوش عاقلانه سخن
کریمانه جهان نوازی کند
بویرانه روم آهنگ نیست
پی کین نهنگ از پی چه در در

فراید در روم افسر شاهیت   بهنگام کند طعنه ماهیت
بود نیزه ام رافعی کینه کیش   که هم چهره هم زهر دارد چو نیش
بود مهره آتش که بیتین مرا   دهد زهر آتش زلخی مرگ باد
بهر جا که منزل کند این سپاه   بود وید در آن تا قیامت گیاه
نخواهم که دار السلام چو بوم   بهم در رود از من و این هجوم
گدا عطای دین شاه کامی کنند   بتجربه دهی کینه کامی کنند
گر این کینه گر لشکر مشیار   گذر آورد جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مردم اسیر   وبالی چنان از گردن بگیر
سخن بشنو از گفت مرد مسیح   بدین ماجرا پیش ازین در مپیچ
بخدام داده کلید کاخ   جهان تنگ بر خود جهان فراخ
فرا یوسف آن نو زبان بسند   که بر حاجیان اوج کرد بند
ندارد دو زو ایمنی هیچ راه   بدرگاه هست آورده روی پناه
همه کارش آزار مردم بود   برین کس نه جای ترحم بود
به تیغ سیاست جزایش بده   به آنست بر خود سزایش بده
که تا روم پاینده ماند بتو   چنان ملک فرخنده ماند بتو
جهاندیده چست سخندان   که با گرگ گفتی حدیث شبان
زبان سخنها در آموختش   چراغ بلاغت برافروختش
سوی ملک رومش فرستاد زود   که از ما بقیصر بیان این بود
رساند آن فرغ نامه بیان   رسالت بقیصر چو دانا کسان
چو گردید دانا رسالت گزار   به تعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعله قهر در پیچ و تاب   برافروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشه ناک   دل از قصه آشتی کرد پاک
غیورانه بگشاد لب در جواب   بگفتار بی صرفه ناصواب
غضبناک شد از ره انقیاد   طریق سلامت بر فتنش زیاد
شدش عرصه آشتی جای جنگ   نی مجلس صلح شد نای جنگ
طریق مدارا شد از کش اسلم   خم باده صلح رو خنبه خم
به آیندگان گرد کم و شتی   در جنگ زد لی در آشتی
شد اندیشه فرسای جنگ کار   به آرایش خیل روم و فرنگ
زیونان همین لشکری سپاه بود   که رفت آنچه از اسکندر یاد بود
به همراهی و اقفان نجوم   به نوعی برون آمد سالار روم
که از صولت و هیبت آن گروه   غرور بخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله   چو شیر یله سوی آهو گله
طلب کرد از آن پس فرستاده را   کشاد آنگهی درج بیجاده را
که از ما رسول فصاحت بیان   سلامی به صاحبقرانی بیان
که ای سایه ذات پروردگار   جهان را گرامی تخت جان پاک
شهان جهان در پناه تواند   همه خاک پویان راه تواند
سپهری بسیار تو فتح و ظفر   سر پر فلک قیصر و فغفور فر
زبختت زمین ارجمندی کند   به تا حیث فلک سربلندی کند
گرفتی کنون هم عرب هم عجم   نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو بینی کنون عازم روم و ماه   به قصد تو هم بسبب روی سپاه
به آهنگ جنگم سفر ساز ای   رسیدم من اینک بجهد آنجا ای
بکوشیم هر دو تیغ و سنان   ز پیچیم از کار میدان عنان

... گرانگران آن خشم کمند
فرستاده اند از اقصای روم
نفس آتشین تر ز باد سموم

لبی از نگاهت ...
نبانی چو شمشیر ...
ز روی سپاهید چندان گله
که افتاد از آن در جهان زلزله

تبسم کنان زان حکایت نمود
نمودی ز درج دهن لعل و در
فلک گریه میکرد زان خنده
که پر زهر سید چالاک قند

در اندیشه کار صاحب سریر
درون همچو خارا برون چون حریر
اگر ظاهرش مینمودی خروش
ولی باطنش بود از آن پرخروش

میان بست ترک قبا بست هم
فرو ریخت از چرخ گردان نجوم
بروم آنچنان آتشی بر فروخت
که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت

چنان شعله برزد بچرخ بسیط
که نتوان نشاندش به مجرای محیط
سر روم رفت آن محیط ستیز
که بر اوج شد موج آن فتنه تیز

گذرگاه آن خیل گردون شکوه
یکی قلعه بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام آن را لجاج
بهش بر یکی سهمگین سنگلاخ

ندیده فلک پایه بر جهاش
براوج فلک سایه بر جهاش
ازان قلعه منزلت آسمان
زحل سنگ عدوی ... کمان

چو بینند بالا ستاره و مهر
بگردد که دیدنش بر سپهر
محیط فلک خندق آن حصار
نکس را بر آن بسپ جز کرکس گذار

درش بسته بر روی صاحبقران
وزان هر طرف کین و ابن حجر
دلیری ز نسل شبیب دبیر بود
که بود بزرگ جهانگیر بود

ندیده جهان همچو او سروری
نزاده زمادر چو او دیگری
بر اولاد صاحبقران شاه بود
همه کوکب او در میان ماه بود

بجدش چنین گفت کای فرزانه
بدرگاه تو آسمان ز انیای
چنین آمد و دارم ... عیش کاخ
که روی درم با حصار گلاخ

باندک زمانیش ویران کنم
زو ویران که با خاک یکسان کنم
خدیوش به آن کار دستور داد
به ویرانی قلعه منشور داد

سوی قلعه بردار نیلان خیل
چه سنجد کلوخی به دریای نیل
همه شیر مردان بهرام خوی
سراسر نسب جوی و نامجوی

وزان پس فرستاد صاحبقران
به امداد او لشکری گران
ز شهزادگان ازرنیب دبیر
ابابکر خان بود و سلطان حسین

به ایشان بگفت که در سروری
از او زنده شد نام اسکندری
زنام آوران کس نبودی نظیر
جهانشاه و جاکو شیر گیر

برند قیاد در همرهش
میان بسته بهر هوا خواهیش
چو پیوست آن خیل انجم شمار
برادر شهزاده نامدار

دو بابه شد آن لشکری عدد
چو رشته دو تو شد دگر گشلد
هژبران جنگ آزما جوی
بویرانی قلعه کردند روی

سراسر دلیران روز نبرد
فراز هیونان هامون نورد
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ
گذشت از ثریا در نقاره رنگ

ز دف نفیر و دم گاو دم
سکون و قرار از جهان گشته گم
چو شمع شبستان دوران گشت
عنان شب تار آمد بدست

فرو شست خورشید مشکین نقاب
سپهر پاسبانان گران شد ز خواب
وزان تیره شب غیرت زلف یار
ندید ار کس بود جز گرد کار

بفرمود شهزادهٔ کامگار … بجوران جنگ آور نامدار

که از ریسمان زینها کنند … برآن بام ازین ریسمان جا کنند

برانداختند آن شیران کمند … بسرهای دیوار کردند بند

چو بردند بالا نهادند پای … دلاور دلیران رزم آزمای

مخالف شد آگاه ازان رنگ و ریو … برآمد به یکبار ازیشان غریو

فرو ریخت از جهان سنگ و تیر … گذشت از ثریا صفیر نفیر

خروشی ز هر ده گذشت از سپهر … سراسیمه گشتند ازان ماه و مهر

ز کس را مجالی که بیند دلیر … زبالا نه بالا نه بالا بزیر

زمین گشت با آسمان خاک بیز … که بارید سنگ و برآمد ستیز

دلیران توران نجستند باز … ازان شعله زن آتش جانگداز

فشردند تا روز پا در مصاف … نکردند شمشیر کین در غلاف

چو شاه جهانگیر گردون نورد … علم زد برین قلعهٔ لاجورد

جهان از شمشیر زرین نیام … درآورد زیر نگینش تمام

بفرمود شهزادهٔ کینه خواه … بجوشن قبایان آهن کلاه

که روشن بتابند از کاخ زار … درآرند خنجر به برج و حصار

سوی قلعه از هر طرف تاختند … ز اطراف آن سو کمند انداختند

دویدند بالا گروها گروه … بروی کمرها چو نخجیر کوه

فکندند آن چابکان سربره … همه پنجه در پنجهٔ کنگره

یلان ابابکر سلطان نخست … علمها بر آن قلعه بر زدند چست

جهانشاه جا کو چو غرنده شیر … بروی فصیلش درآمد دلیر

بکوشید ازان پر دلان بیشتر … دران رخنه کردار همه پیشتر

چو شد پیش ایشان آن حصار بلند … برآمد غریو بگیر و ببند

سپرها نهادند اهل روم … چو کردند ترکان توران هجوم

بجاران دلیران امان خواستند … بزاری و خواهش خاستند

شد آن سهمگین ها که بس حیل … بصوت خوش شادیانه بدل

در قلعه شهزاده چون باز کرد … یلان ابجلد و سرافراز گرد

نوید ظفر زان گروه سترگ … چو آمد بنزد خدیو بزرگ

بنظارهٔ آن حصار بلند … عنان تافت شد خسرو ارجمند

شد آن سنگلاخ صلابت سرشت … زبس قدوش چو باغ بهشت

دگر باره خیل ستاره حشم … شد از ظل عالیش فرخنده جم

چو اطراف آن قلعه نیک دید … بدست ظفر تن سپردش کلید

فرو ماند آنجا دو روزی شه کامیاب … ظفر در عنان نصرتش در رکاب

رسیدن ایلچی قیصر و رسانیدن خبرهای فتنه انگیز با شور و شر و شنفتن صاحبقران نصرت قرین و بمیدان عرض در آوردن آن شاه ظفر نشان

بیا ساقی آن مجلس افروز می … که باشد گل سرخ در راه دی

بمن ده که مخمور رنجورم … برافروز ازان نور دل سینه ام

خبردار دانای بسیار دان … جهاندیدهٔ سنجیدهٔ کاردان

که صاحبقران صلابت سپاه … چو بردشت شمکور زد بارگاه

خبرها که آید ز روی سخن … بود وار صد ایلچی روم فرون

رسولی رسید از شهنشاه روم … خبرها رسانید از ان مرز و بوم

نگوید نهان سپهر آنچه فزای … نه فرزانه عقل سبکبار …

چو خواهد قضا سرنگونی کند
بخود ار بد رهنمونی کند
کسی را که برگشت روز بهی
نه گردد نصیبش بجز گمرهی

چو از دولت نایبان یافت بار
دران بارگاه سپهر اقتدار
میسر شدش دولت خاکبوس
ز جاهی که باشد سپهر افسوس

بزانو در آمد دران پیشگاه
که کس را نبودی از آن پیش راه
چو پیغام قیصر بعرضه بداشت
زبانرا پی عرض آن برگماشت

ز پیغامهای بفرجام دور
که آن بیخرد داده بود از غرور
برآشفت صاحبقران زمان
که از قیصرش آن نبودی گمان

چنان بانگ بر زد بایلچی روم
که شد آب از تف قهرش چو موم
بغرید مانند شیر عرین
زبان برکشاد از سر خشم و کین

که عیب ار نبودی ایلچی کشی
نمیداشت این کار آن ناخوشی
ترا آنچنان کشتمی در عذاب
که برداشتندی همه زان حساب

بفرمود آنگه که تا هر سپه
که یکسر بپوشند خود و زره
همه غرق خفتان و جوشن شوند
نهان همچو آتش در آهن شوند

جنیبت بجولان که آرند تیز
که گردون بجنبد اساس ستیز
دلیران همه کار پرداختند
سر و تن بخود و زره ساختند

جهان شد ز جوشن پر از تیر و تیغ
وزان شعله برق رخشنده میغ
یکی قلزم آهن آمد بموج
نهنگان درآن جلوه گر فوج فوج

همه پیل زوران آهن لباس
همه اژدها پیکر شیر دل
فراز ستوران گردون شکوه
چو ابر خروشان ببالای کوه

یکی از پی فرق خصم درشت
ز گرز گران سنگ پر کرده مشت
دگر یک علم کرده شمشیر کین
برون کرده دست ظفر ز آستین

کیانی کمان زابلی کرده زه
کمین جسته در تنگنای زره
گشادند بی تارک آن دیگری
یکی نامه فتح ز منبری

نمودند گردان بسعی اهتمام
بدان کار کردن بسعی تمام
فراز یکی پشته صاحبقران
برافراخت چتر سعادت دران

رسیدند گردان گروها گروه
در آهن سر تا قدم کوه
سر هر گروهی فرود آمدی
چو نزدیک آن بحر جود آمدی

بآئین جنگی گر زانو زده
کشیده شبیهی جهتر آن صده
پس از رسم آئین غرابی
گشادی زبان در ثناگستری

که ای سایه کردگار جهان
که در کهتری مهترین جهان
ترا پایه قدر پاینده باد
سپهر برنیت کمین بنده باد

برانیم کامروز گوپال و تیغ
نداریم از فرق ایشان دریغ
کلیم از شکافنده خنجر سبک
سبک سر عدوی تو از سر سبک

برانیم که همه در کهت
که امروز بازیم سر در رهت
زهی آن سر و طرفه آن آفری
که گردد طفیل چو تو سروری

اگر دیدی حد توان ما سوی شان
بدیدی بچشم رضا سوی شان
که داریدی پردلان دل قوی
بمردی بر آرید نام از نوی

بکوشید مردانه مردان مرد
که هنگام کین است و روز نبرد
مبادا جهان از دلیران تهی
کز ایشان بود فر شاهنشهی

چو پور بزرگ جهانگیر خان
در آهن چو آتش نمود از نهان
چو طوفان محشر بلشکر کشی
ز کار دلیران هر کشوری

یکی فوج را خود و خفتان سفید فروزنده گردید صبح امید
گروهی دگر سر بسر آل پوش یکی آتشین خود جلا آورده جوش
دگر فوج از سبز آلات جنگ دماوند کوهی سقرلات رنگ
دگر فوج را زیب و زینت بنفش ز شمشیر و گوپال و درع و درفش
گروهی دگر غرق آهن همه ز پولاد کرده سر و تن همه
نموده برنگ دگر هر گروه گروها گروه آمده کوه کوه
چو شهزاده آمد بنزدیک شاه قرین شد بخورشید تابنده ماه
فرود آمد از کوه پا بادپای که آرد ره و رسم خدمت بجای
پس از شرط خدمت بیان کرد شاد کهای تاج بخش قراخان نژاد
من و هر که هست اکنون مهان همی آرزو باشدش در جهان
که سازد تن و جان فدای تو هست بود کمترین کشته درگهت
اگر خواهدت خواهی تاجور زر رومی و رومی نمائیم اثر
بهم بر زنیم آن بر و بوم را نه رومی گذاریم نه روم را
بود کوه اگر دشمنت را سپاه بباد فنا بر دهیمش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل من و به ز من صد هزاران طفیل
تو باید که مامی مانی کوکسی جهان از چه غم گر نماند کسی
از آن گفته صاحبقران بر شگفت بسویش نهان دید و آهسته گفت
خدایت نگه دارد از چشم بد مبادا که چشم بدانت رسد
کسی را که چون تو خلف باشدش عنان سعادت بکف باشدش
چو صفهای لشکر شد آراسته ز بالای زین فتنه شد خاسته
خداوند فرخ فر پاک کیش فرستاده روم را خواند پیش
که از من بقیصر رسان این پیام ز بعد سلامش بگو این پیام
نخواستم با تو بر خیل روم رسد محنتی از من و این هجوم
از آن رو که با کاروانت گذشت بآن کس خصومت مرا نیست
تو آنچه گفتم نکردی چو گوش ز آزار شکوه آمد ز روش
به آیین یاری نکردی چو دوست ببین شیوه دشمنی آنکه اوست
طریق خصومت بیا و ببین بیاموز یاری ره و رسم کین
بکوشش مقرر کنند جای جنگ که بسیار دارد تمنای جنگ

چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و زبانگیری رفتن امیر شاه ملک با فوج از دلیران و محاربه کردن با خیل و سپاه و کشتن منصور کامران

بیا ای مغنی خاطر فریب غزل راده از خس آوز زیب
ز اندیشه ام ده رهائی فراغ که دارد خیالم پریشان دماغ
سپهدار این لشکر جنگجوی تا آورد گاه اینچنین گرد روی
که چون آمد آینده رو سپاه بفرمان سلطان فرخنده رای برافتاد دار و مدار رسان ز دنداز بی کوچ زینت پناهی
سوی قیصر عنان تاب شد جوان سرزمین گشته گلگشت نه فتحش از تو جهان تاب شد شدند اهل آن شهر خاک روش
بر اویش در شهر گرفته جای در شهر و بازار بی شهریار که آید در رو شاهیتی طراز شده بر رهش دیده انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند از آن پس و آن قصد بهرام روی امان آن گروه از نهان یافتند از آنجا بفرمود تا در در روی

که ناگه رسید از قراول خبر / که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود با شه ملک شهریار / که با خود برد از دلیران هزار

خبر گیر از خیل بدخواه چیست / که باید در این کار ناموس چیست
همان لحظه پیل افگن پهلوان / طلب کرد و رخصت گرفت و روان

چو این چرخ عیاره بی فروغ / نهان کرد در زیر دامان چراغ
جهان سربسر شد چو دریای قیر / بپوشید گیتی معنبر حریر

باهنگ کین شه ملک برنشست / بر روی میان بست و بکشاد دست
روان شد سوی خیل دشمن دلیر / باندازه گوران یکی نره شیر

مبین سوی آتش که چون سپند / بود شعله خرمنی را سپند
چو بازی بیاید بقصد شکار / بهم برزند از کبوتر هزار

کم و بیش ده فرسنخ آنشب براند / که خود را باردوی قیصر رساند
بکنجی کمین جست و پا را فشرد / که قیصر بیند یکی دستبرد

چو بر قیصر روئین تنان سپهر / درفش درافشان آورد مهر
پدیدار شد بیرق خیل روز / شدش مهچه طوق گیتی فروز

ز اردوی قیصر بکردار کوه / برآمد گروهی بعز و شکوه
که گرد از کمین شه ملک آن دلیر / سوی رومیان حمله مانند شیر

فرو کوفت آن کینه ور طبل نای / درافتاد شیری بفوج گران
دلیران توران ز دنبال او / عقابان بپرند از بال او

بجنگ از دو جانب شتابان شدند / بهم حمله دست و گریبان شدند
ز پولاد کوبی عمود گران / زدی طعنه بر پتک آهنگران

بگوپال و نیزه چو بشتافتی / سران کوفتی سینه بشگافتی
سبک شد بلا زا بسی زان حشر / سر از بار خود و تن از بار سر

ز سم ستوران صرصر شتاب / شد انباشته چشمه آفتاب
دران حشرگه شه ملک بیقرار / که کار بلا را رساند بکار

ولی کینه تورانیان از بسیج / نکردند در کار تقصیر هیچ
برآخر گریزان شدند اهل روم / از آن شیر مردان بیجا هجوم

بدانگونه کردند رو در گریز / که مشت خس و خار از سیل تیز
چو زان قصه قیصر خبردار شد / ز خواب گران خفته بیدار شد

بلرزید از غصه مانند بید / شدش رخنه در شهربند امید
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت

ز روی درشتی زبان برگشاد / بطعن سرداران رومی نژاد
که ای ننگ نهادان بی ننگ و نام / بود در شما نام مردی حرام

نداری اگر ننگ جان هم مدار / که بی ننگ جان نباید بکار
خوش آید حیات از پی نام و ننگ / بود مرد بی ننگ از زن بننگ

بود مرگ خوشتر از آن زندگی / که آرد بروی تو شرمندگی
بفرمود آنگه که کوس رحیل / ببندند بر کوهه ژنده پیل

روان شد سپاهی برون از شمار / سپهبد در آن قیصر نامدار
باهنگ قرشه درآورد روی / دلی پر ز خون رومی تندخوی

فرستاد کس شه ملک پیش شاه / خبر دادش از قیصر کینه خواه
هنرهای از رزم و اثرهای خرم / فرستاد جنسای قیصر و رزم

چو صاحبقران واقف کار شد / ز حال مخالف خبردار شد
شه نوجهان گیر گردون علم / بر الیاس خواجه چنین زد رقم

که با خود بر دست کس از زنان
ز پولاد پوشان رستم کمان
تفحص کنند حال بدخواه را
که گر نیم گرد راه دریا برا

همانند مه دلبر بچیا در شتران
بجولان درآورد صرصر عنان
روان شد سپهبد سوی دشمنان
بسی سنان و بسی همچنان

برافراخت از پی علم شهریار
شد آتش سمند از قفای شرار
برندق بهادر یل پرهنر
روان شد بتکاور چو شیر

بتعجیل رفت آن دلاور دلیر
که بر خیل قیصر شود راه گیر
دگر شب که از مرگ رومی نژند
بپوشید گیتی سیاهی پرند

شد الیاس خواجه یل نامدار
بخیل مخالف سحرگه دوچار
از ایشان هر کس به آن پر هنر
یکی را به بر دیگری را بسر

که ناگه بر آن پردلان جمع رده بار
ز اولاد قیصر یکی رزم ساز
که یکدست بودند غافل ز هم
شب تیره و راه پر پیچ و خم

ز تورانیان شصت و رومی هزار
شتابان شدند از پی کارزار
یلان سر یکی اژدهای دمان
نشستند در خانهای کمان

ببستند دست و کشادند شست
سپه دید گردان پولاد دست
عقابان تیر گشتند در
نشستند در شستهای یلان

ز شور سواران آیین پرست
برآمد بگردون گرونده گرد
چنان گرم گردید بازار جنگ
که جان داد کس در بهای خدنگ

نمیشد دمی شست دور از کمان
تو گفتی که شد دود آسمان
کجا کس ز ناوک تهی شست بود
کماندار گوی صد بنگ گشت بود

ز پیکان چنان شد تن از شهپا
که شد تنگ بر پردلان جابجا
یلان ظفرپیشه کوشش کنان
زپیچیده از پور قیصر عنان

که بنمود ناگه یکی تیره گرد
که چشم بداندیش را خیره کرد
شد آندم کر نشگاف جیحان
صف خیل سلطان حسین کار

صف آراستن صاحب توران بعزم رزم شاه روم و هزیمت و شکست یافتن قیصر و عثمان هزیمت یافتن از پیش آن سپاه نصرت آیت

سواران رومی از آن رستخیز
گرفتند در پیش راه گریز

سرافراز این عرش پایه سریر
بدینسان برآورد صوت از نفیر

که صاحبقران ظفر دستگاه
زانکو یه گشت چون باج خواه

درانجا یلی بود یعقوب نام
که قیصر بدو داشتی اهتمام
زپیچید سر از طریق صواب
که از زور شیر بود در حجاب

ز عقل و فراست بسی دور بود
بمضبوطی قلعه مغرور بود
کشید آن کج اندیش ناک کشش
ز خندق خطی از خطا گرد جوش

در قلعه بگشاد آن بی بصر
فروبست بر بخت فرخنده در
بحکم تمرخان گردون سریر
صلابت نهادند اقلیم گیر

پی فتح آن قلعه راندند رخش
ز هم برج و باروش کردند پخش
که ناگه کسی از قراول رسید
که اینک سپه بلید رو

برافراخت رومی قیصر کلاه
بنزدیک معمار گه بارگاه
بفرمود فرمان ده نامدار
که غرنده شیران دشمن شکار

ز دیوار آنی قلعه گردند باز
شوند از پی کارکین چاره ساز
بتعجیل جم مدرنجاش جوی
از انجا سوی دشمن آمد

بنزدیک هنگام شبگیر — بزرگان دربارگاه سریر
چو شد در میان مه صاحب کلاه — مسافت بتقریب شبگیر راه
فرود آمد آن جمع محشرگروه — بنزدیک هم چون دو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر — فرود آمد از لاجوردی سریر
برون شد بباغ سپهر چمن — درآمد بخلوتگه از انجمن
عسس سر برآورد و عیار نیز — زمردم تهی کوی و بازار نیز
غنودند مرغان باطراف شاخ — بپرید شپره ز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب آراستند — بافسانه شب را همی کاستند
بدستور هر بار آن پاککیش — درآمد بخلوتگه خاص خویش
جبین سود بر سجده‌گاه نیاز — مدد خواست از داور کارساز
دمی کم زدی شاه فرخنده رای — که صدره بجستی مدد از خدای
تمامی شب آن سرفراز جهان — مدد جست از کردگار جهان
سحر چون برآمد خروش خروس — برآورد نوبت زن آواز کوس
سرودن ز گلدسته شد نغمه ساز — چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز
سر از سجده برداشت مالک رقاب — نمازش قبول و دعا مستجاب
بفرمود سلطان اقلیم گیر — که صور قیامت دمند از نفیر
زروئینه خم پیل را خم دهند — زخون عدو خاک را نم دهند
برآمد ز دو لشکر آنجا خروش — که بربخت هوش از دماغ سروش
دراندیشه داوری آوران — لباس آهنین کرده جنگ آوران
یلان برگمانها نهادند زه — ز دندان کین ابرو گره
میانها ببستند یکسر بجنگ — همه بر تکاور کشیدند تنگ
گره بر دم باد پایان زدند — گرهها زبر باد و سان زدند
زدی بر زمین شیهه کش خشم و دست — ازو یافتی پشت ماهی شکست
براسپان دلیران آتش نهاد — پذیرفت آتش بلندی بباد
علمها برآمد بر اوج سپهر — شد از مهچه در شکل ماه و مهر
زنعل ستور و زماه علم — زمین گشت بالا فلک گشت خم
زسر پرچم طوق مالک رقاب — شده طره عارض آفتاب
گذشتند از جان دلیران امل — ز دل نیز کردند هم را بحل
بغلها گرفتند بهر وداع — بدشمن نهادند روی نزاع
گرفتند در پیش یکسر سپاه — گرزکه زنان آوردگاه
یکی بسته تیغ دو رو در میان — که یکرو کند قصه دشمنان
یکی نیزه بازی کنان پیش صف — که سازد تن دشمنش را تلف
خداوند ایران و توران نخست — میان کرده زرین بخود چست
زخود سر افراخت آن سرفراز — که از افتخارش بودی طراز
زره‌کش قبا می‌زر اندود بود — زصنعت گرامی او دلربود
زبال فرشته پر تیر او — هنرز فلک سیر تقدیر او
زقربان ستم کشیده کمان — کمانی که بودی جهان از امان
طراز نده شمشیر آن نامدار — بدشمن کشی نایب ذوالفقار
نی نیزه‌اش اژدهای کلیم — کزو شیر افلاک می‌کرد بیم
رخ رخش ماه ناکاسته — زپا تا بسر زر دولت آراسته
مدد خواست از داور بی‌نیاز — بکین برنشست آنگه آن سرفراز
چو بنشست بر کوه بادپای — برج شرف گرد خورشید جای

نوازنده آتش زدل کوه چج — ملک به نهم چرخ شد پای کوب
سه رانتش کوش فلاک سفت — نهیب شب عید گردید جفت

شدش پرچم توق از سپهر — محاسن پذیرفت از روی مهر
خروشیدن کوس و آواز نای — تهور فزون گشت و غیرت فزای

برآمد به یکبار از کینه کوه — درنگ از رنگ کوه که بهر شکوه
زبانگ قیامت نهیب نفیر — جوان پیر گشت و سهم پیر پیر

ستوران غا و سپاهان جوب — یکی دست زن دیگری پای کوب
شهنشه چو در رزمگه کرد جای — بآرایش لشکر آورد رای

چو انغار از آن لشکر کینه کند — شد از قوت شاهرخ زوربند
سلیمان شه آن شیر صولت اساس — شده در رکاب وی آرام گیر

سونجک بهادر بفوج دگر — پی خدمتش بسته از جان کمر
قوی گشت قنبل سلطان حسین — از آن یافت آن میسره زیب و زین

برانغار از آن خیل اقلیم گیر — زشهزاده میرانشه آهنین سریر
بسر بهادر یل نامدار — سپاه بسته در خدمتش بنده وار

برندق جگر دار رستم شکوه — پی دشمنش بافشرده چو کوه
طرطن خبره لشکر شکن — فدای رهش ساخته جان و تن

ابابکر خان رفت در میمنه — برآراست قنبل که هش تک تن
جهانشاه جاکو شدش ز رمسان — از آن صف لشکر یافت صف

پذیرفت از فر اقبال شاه — شکوه ظفر قلبگاه سپاه
شد آراسته قلب محکم نهیب — ز بیرون عنانان رستم کتیب

یمین ظفر دستگاه بزرگ — شد از پاس تیمور اغلن سترگ
شده با هزاران دلاور سوار — با واحمد بن عمر شیخ یار

کشیدند صف بسیار سلطان — جهان ملک والیاس و شیخ ارسلان
باشیان بسی صعد جان ستان — زشاهان رستم دل ایستان

زبرلاس وارلات بیش از شمار — نمودند چندین بسایل شکار
به پور بزرگ جهانگیر گفت — خدیوند گیتی و لبب خفت

برآور علم پیش قلب سپاه — که باید سپاه تو پشت و پناه
سکندر به تو نیز یاور بود — که دلسوز کس برادر بود

صف آراست شهزاده قدر جم — برآوردن آتش کین علم
بیک سو شش الیاس خواجه چو شیر — کمر بست قصد دشمن دلیر

بدست دگر شیر ملک ست صف — عنان سمند سعادت بکف
چهل از قشومان آراسته — همه زور مندان نو خواسته

پذیره درفش علامت ظفر — ستادند گردان فرخنده فر
که از هر طرف رخنه افتد بکار — کنندش نگه رستمان استوار

صف پیل در پیش صف سپاه — فرو بست بر خیل بدخواه راه
نشستند بر پشت پیلان مست — شکافنده سوبان لگام بدست

زسوی دگر قیصر نامدار — خم روی بخشیان کرده بار
صف رزم مانند دریای شیل — بیالید دشت از رده پیل

برآمد ز کوس سلامد خروش — خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست سر خیل رومی نژاد — سپاهی که سلطش ندانه بیاد

سپاهی بسی پیش از چون و چند — قوی هیکلان سپار پسند
فیلستان شد از نیزه ها رزمگاه — گزاران رومی وزان جسته راه

یسارش شد از پور لاس فرنگ
چو دریای نیلی سراسر نهنگ
فرنگی نژادان بعنوان خویش
سپه ساخته چون ختایان کیش

ازان دیو ساران لیسا سپاه
یکی کوه آهن در ابر سیاه
کرشمه طراز زمین آمدش
که مه ز آسمان زمین آیدش

صفی بسته پورمهش بر زمین
که خم خورد از آن بارگاه زمین
ز قیصر شد آراسته قلبگاه
زماهی بفرمان او تا بماه

چو خود رخت قرول لشکر کشید
دران خنه سد سکندر کشید
قوی آمد از زادگانش قفا
ز موسی و عیسی و از مصطفی

چو دید آسمان آن دو سنگین سپاه
که بودند حیران نشان مهر و ماه
فراموش شد ز آن دو نام آوریش
بزرگی دارا و اسکندریش

بجنبش در آمد زمین و زمان
نماندند بر جا همین و همان
میان دو دیوار آهن نهاد
یکی کوچه آمد ز شهر فنا

فرو کوفتندش دو سنگین گونای
درآمد به پا کوفتن بادپای
سمند سبک پای بارکیان
سبکدست بگرفت جنبش عنان

یلان کماندار از هر دو سوی
که بشکافتندی الماس موی
بکار کمان برز و آتشین
برآمد غریو از زمان و زمین

ز قاص در آن پولاد کوش
برآمد بچرخ مقوس خروش
شباشاب پیکان الماس گون
بدریا رسانید سیلاب خون

اتابک جهان از نهیبش نخست
سو دشمنان حمله آورد جست
ز میدان برانگیخت آتش بباد
دران داوری داد مردی بداد

جهانشاه جاکو چو شیر ژیان
هم از میمنه تاخت در میان
ز سوی دگر تیر سلطان حسین
برآورد شور و برانگیخت شین

نیارست دشمن ببستن ره او
نشاید ره سیل بستن بگاه
ز قلب سپه نیز شهزادگان
همه بنده امر و آزادگان

تکاور سوی دشمنان تاختند
بنای مخالف بر انداختند
ز سوی دگر رومیان گشته تیز
ستوران به آهنگ آن رستخیز

ز هم ستوران چنان گشته گرم
نمود این جهان تیره چاک رزم
ز گرد سواران دشمن کمین
زمین آسمان آسمان شد زمین

برگ دلیران همی گفت کوس
دریغا و دریغا فسوسا فسوس
یکی ترک تارک چو بشکست جست
به تحسین فلک گفت دستت درست

دگر یک بدان کو نه بگشاد دست
که گفتش زمانه مریز آب دست
ز ابر بلا تیرباران شدند
ز خون تر چو ابر بهاران شدند

ز بس تیر در تن شده جای گیر
تن جنگجو گشته قندیل تیر
زره را بگانهای تخییر ه
بدندان پیکان گشاده گره

ز آمد شد کیمیای حساب
نیفتاد در رزمگه آفتاب
چو در کرگس ترکش آمد زوال
عقابان کین افرو ریخت بال

کمانها فگندند و شمشیر تیز
نهادند در هم زره و ستیز
شد از چاک شمشیر تارک شکاف
چو پای شتر فرق روی مصاف

چکاچاک شمشیر بر خود و فرق
زمین را به دریای خون کرد غرق
غریو دهاده برآمد چنان
که افتاد از دست شیران سنان

برآمد خروش خم ... کوس
برون برد هوش از دماغ ...
بسا خون که از تارک اهل روس
برآورد سر همچو تاج خروس

زبس مرد خفته بخون نبرد — شده روی صحرا ز سر سرخ و زرد
چنان بخت گویان نبرد و جنگ — که گویی ابابیل بارید سنگ
ازان غم بلا ز افتاده زورق — چو مرغان بسمل بخون گشته غرق
زبس سر فتاده چو میوه ز شاخ — شده تنگ آن عرصه‌گاه فراخ
گریزان شده ز آدمی خرمی — جهان گشته پژمرده و ماتمی
یکی را شده روز و روز تمام — در اندیشه کار ناموس و نام
یکی چون برآورد شمشیر کین — دگر یک حمائل زدش از کمین
یکی بخیر نیزه بی بهر خورد — ازان افعی جان ستان زهر خورد
شگافنده تیغ طلب کرده دام — ستادند پشت با پشت گام
برآمد برین سبز کاخ بلند — غریو بگیر و خروشش به بند
سم بادپایان شده فرش خاک — سر سرکشان مانده در زیر پاک
دران دشت فرقی نمی‌کرد کس — میان سر اسپ و سم فرس
هزاران کس و اسپ ازان ستم — شکم زیر زین این از آن شکم
تن تارک و ترکها بی دریغ — شده چاک چاک از پیکان تیغ
یکی را ز گرز گران در دو سر — ازان در دو سر از جهان بیخبر
یکی را به پهلو خلیده سنان — فتاده خلیده سنان جان ستان
دگر یک گرفتار پیچ کمند — ز پیچاک آن شسته‌اش چند گزند
چو کار سنان هم بپایان رسید — حکایت بدست و گریبان رسید
نمی‌دید از شست گردن امان — شده مشت و گردن بهم توامان
ازان پس بفرمود صاحبقران — که لشکر بجنبد گران تا گران
سر از سپه شورش انداختند — به یکبار بر روسیان تاختند
کشیدند شمشیرها از میان — فتادند در لشکر روسیان
شد از خون و می و از جوی جوی — وز آن کار تورانیان سرخ روی
بجنبید قیصر هم از قلبگاه — که گیرد ازان خیل خونریز راه
برآمد فراز ملی بی قرار — نظر کرد سوی یمین و یسار
یمین و یسار تیغ افگنده دید — سران سپه را سرافگنده دید
فدائی شد و در میدان ایستاد — ز غیرت قدم بر سر جان نهاد
چو بگذشت آب از سر کدخدا — نهد بچه‌اش خویش در زیر پا
بجنبید صاحبقران هم ز جای — درفش کیانیش سیاره سای
ظفر عاشق پرچم رایتش — شده فتح دلداده بر رایتش
پی فتحش انا فتحنا ملک — همی خواند بر طارم فلک
روان دولت و نصرتش در رکاب — شده کوکب طالعش آفتاب
ازان شقه کا علم را طراز — فلک نامه فتح او کرده ساز
سر از صف خیل خاقان چو کوه — ز هر سو بقیصر نهادند روی
گرفتندشان پردلان در میان — جهان تیره و تنگ بر رومیان
ز کوشش چو قیصر نه غدر اوفتاد — بکوشید چندانکه غدر اوفتاد
گهی تند دریای توران ز موج — رساند آسیب طوفان باوج
گهی آتش و میان گشته تیز — بعیوق برکرده دود ستیز
شدی اختر رومیان گه بلند — رساندی به گردن توران گزند
زمانی دگر بخت تورانیان — رساندی به رومی ز دل ارمغان
بکام اجل گشته گردن آهنی — زده در جهان آتش کینه مهی
هژبران توران و شیران روم — ز طوفان آتش گشته بوم

یلان از دم صبح تا وقت شام / نگردند شمشیرها در نیام
به آخر ز گردون گردنده حال / فتاد اختر رومیان در وبال
سراسر صف رومیان شد خراب / نه در سر کلاه و نه در پا رکاب
به آخر نیاورد تاب ستیز / به ناکام گردند رو در گریز
پریشان شد آن لشکر بی قیاس / نگونسار گشت آن کیانی اساس
به یک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا ماند و نه قیصری
بهادر نژادان توران زمین / ز قلب سپاه و یسار و یمین
ز جا برگرفتند بدخواه را / چو صرصر که از جا برد کاه را
نه استاد از رومیان کس به کس / نه قیصر که جایش نگه کرد و بس
گریزان صف روم از اضطراب / اجل تیز دنبالشان با شتاب
درآمد یکی بر سر تیزگام / فتاد آن گرانش بد لگام
فتاده ز تاج سران تاج لعل / ز سم تکاور جدا مانده نعل
گشاده ستوران غرغا و دم / درمهای تیغ از گهرهای سم
بصد حیله قیصر از آن تنگنای / برون برد سر افسرش زیر پای
نه روی نهادن نه راه گریز / فرو ماند حیران در آن رستخیز
ز حکمش روان شد سپه دوان / شده خنده پرداز پیر و جوان
بر او میرسید خویش تیغ / وزان میگذشتند بیگانه وار
کسی را که پرورد عمری نهان / جواب سلامش نمیداد باز
چنین است رای سرای سپنج / که گاهست در رنج و گاهیست گنج
در آن عاریت دل نبندی بسی / که هر روز باشد بدست کسی
عروس جهان است نامعتمد / از آن سست پیمان جمع اری مسد
دلان دلربا دل نبندد کسی / که هر دم بود غمگسار خسی
نبینی از آن شمع جز سوز داغ / که هر شب بود مجلسی را چراغ

گرفتار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او در پیش صاحبقران زمان و نشستن صاحب بر مسند لطف و مرحمت و شستن جرائم قیصر را باب عفو و مکرمت

ظفرپیشه این نخجه سپاه / بدینسان کند نقش اورنگ و گاه
که صاحبقران مظفر سپاه / سوی بارگاه آمد از رزمگاه
کله گوشه شاهیش عرش سای / فلک توسنش را شده خاکپای
تمرخان بن خان پور تنجری / چو بنشست بر تخت اسکندری
ز کین همچنانش در ابرو گره / کمان تعصب هنوزش به زه
رسیدند شهزادگان کامیاب / مظفر بدرگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه / بخدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خاقان جوجی نسب / گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت گیران فیروز جنگ / همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد / ز نسل کی و قیصر و کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین / کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحد چین تا به اقصای روم / ستادند شیران هر مرز و بوم
گروهی از آن خیل فرخنده عهد / گرفتند دنبال قیصر به جهد
ز چنگیزیان اژدها پیکری / به بازو و شمشیر سرو فری
دلیری که محمود خان داشت نام / از آن شیرمردان تیز اهتمام

بقیصر رسید و گرفتش عنان
نشد کار منجر بتیغ و سنان

نیازرد دستش بخم کمند
ندیدش سزاوار زانسان بند

رساندش بهر رکیابی امان
بدرگاه صاحبقران زمان

چو صاحبقران زان خبردار شد
که سالار رومی گرفتار شد

چنین داد فرمان خدیو جهان
که این شه نماند بدیگر شهان

طرازنده مسند قیصر است
نشیننده تخت اسکندر است

نسازیدش از سرزنش منفعل
که او هست از کرده خود خجل

شویدش همه سر بجان پیش
باعزاز و اکرامش آرید پیش

کبوتر که آید شکسته ببال
بود بستن بال او بس وبال

بعزت بر او برگشایید لب
درون آوریدش بره ادب

بیاراستندش بخیمی پرند
بدان ایمنش ساختند از گزند

سرافراختندش بتشریف خاص
ز تشریف خاصش امید خلاص

دلاور دلیران چنگیز کیش
برآئین مهمانش بردند پیش

شه مرحمت کیش بنواختش
بشیرین زبانی سرافراختش

بانواع دلجوئی و احترام
باو کرد رسم مروت تمام

چو از چهره اش گرد خجلت فشاند
ز بردست شهزادگانش نشاند

کم آید چنین کار از آدمی
ز مردم نکرده کس این مردمی

چو بگذشت چندی برین داوری
بقیصر نمود آسمان یاوری

پس آنگه خدیو مروت سرشت
برآراست هنگامه چون بهشت

برافراخت کیخسرو روزگار
دو زیبنده تخت جواهرنگار

یکی را پی ایلدروم کرد ساز
نشانید بر تخت شاهیش باز

نشست آن ملک قدر بر دیگری
شده سرور از جهانداوری

که دیده به یکجا دو صاحب کلاه
که دیده بهم تاب خورشید و ماه

تمرا چو شد فتح اقلیم روم
نماند انتظاری بر آن مرز و بوم

بقیصر کرم کرد آن بوم را
باو داد آرایش روم را

دگر باره آهنگ کرد باز و هوای
نشاندش بر اورنگ کیخسروی

بدشواری آن ملک را کرد ملک
گرفتش بشمشیر و دادش بکلک

در اثنای آن شادی و خرمی
شد از گردش چرخ قیصر غمی

رخش ز آتش آه شد برفروخته
وزان خرمن هستیش سوخته

تمر دادش امان گر امانش نداد
ز فیضش نجست آسمانش مدد

چو مرد ایلدرم روم را شاه جم
بسوی بن ایلدروم زد رقم

بگفتش که این ملک از آبای تست
به بیگانه اش چون همه جای تست

برافراخت از تاج شاهی سرش
نشاند بر مسند قیصرش

بیا ساقی آن آب گردد عقیق
که در خون بود زان بهی خلیق

بمن ده که فارغ کند از غمم
رهاند ز اندیشه عالمم

نویسنده این نوع این رقم
بدینگونه آراست لوح از قلم

که چون شد تمر فارغ از کار روم
نماند انتظاری بدان مرز و بوم

روی آوردن صاحبقران گیتی گشای بتختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج شریفش در موضع اترار و عنان تافتن بصوب دار القرار

برید از جهان ملک پیوند را
برآراست شهر سمرقند را

زمینش ز قند عشرت فزای
شد از خرمی شکن چین خطای

چو از رنج آن هفت ساله سفر / برآسود سرخیل آیین ظفر
بهین روزی از روزهای بهار / بدیهیم بر شد بدیوان بار
ستادند در پیشگه بنده وار / بفرمان بری خداوندگار
دران انجمن شاه دوران امر / ز درج دهن ریخت ناسفته در
درین کاخ فیروزه هفتاد سال / بگردن گرفتیم چندین وبال
بکشتیم بهر قرار جهان / بسی بیگناه آشکار و نهان
ز مال کسان ناروا و روان / ببردیم چندانکه بردن توان
بغارت چو راندیم شبدیز را / فراموش کردیم چنگیز را
بهر بیشه کآتش افروختیم / تر و خشک آن بیشه را سوختیم
نخستین ز آهنگ چین و ختای / ببندیم بر ناقه هندی درای
بکفار آن سهمگین ناحیت / رسانیم ز اسلام صد عافیت
کسی گر ز حجت ندارد شکست / کنیمش بشمشیر حجت پرست
ز ارکان دین کارسازی کنیم / ز آب وضوشان نمازی کنیم
صنم خانها را دبستان کنیم / بهر بچه تعلیم قرآن کنیم
خدیو عجم شهریار عرب / باحضار لشکر بفرمود لب
ز معموره کاشغر تا بروم / برآراست لشکر ز هر مرز و بوم
نگنجید در عالم آوازه اش / عدو کوته آمد ز اندازه اش
بغیر از سپاهی که ناید شمار / ز تخمین لیاقتش پانصد هزار
یکی روز از روزهای خزان / که میریخت از شاخ برگ رزان
باهنگ چین و ختا بر نشست / یکی کوه بر باد صرصر نشست
قیامت نمودند پیر و جوان / که خورشید شد سوی مشرق روان

شدش رهنما عشق فرخنده رای / بصید غزالان چین و ختای
خداوندگاران روی زمین / که بودندش از بندگان کمین
باذن نشستن بفرمود لب / نشستند در پیشگاه ادب
کای کاردانان کشورگشای / مرا برده از ره هوای ختای
که غیر از خدایش نداند حساب / نگنجد در اندیشه خاک و آب
نجستیم از کشوری ماجرا / که آنجا نجستند حجاج را
زمینی که فرسوده شد زین سپاه / نروید دران تا قیامت گیاه
متاع کیان بعد قتل و اسیر / ببردیم تا بوریا و حصیر
در اصلاح آن کرده‌ها تا توان / بکوشش گرائیم پیر و جوان
برآریم اعلام اسلام را / نگونسار سازیم اصنام را
باشیان ز حجت حکایت کنیم / ز اعجاز قرآن روایت کنیم
ره رستگاری نمائیم شان / ز دل زنگ ظلمت زدائیم شان
برآریم آواز بانگ نماز / از آنجا که ناقوس گردد نیاز
پریخانه سازیم بتخانه را / پری خوان همان پیر کاشانه را
بعزم تماشای چین و چگل / سراپرده بر کرد در کابل
سپاهی فراهم شد از هر دیار / که اندیشه عاجز شد از شمار
سپاهی که خاص حرم اندیش بود / ز ششصد هزار از عدد بیش بود
دلیران و شهزادگان را اساس / ز تخمین فزون بیش از قیاس
ترخان بن خان گردون سریر / برآورد آواز صور از نفیر
بجنبید و در جنبش آمد زمین / جهانی پیاده جهانی بزین
چو در مرز اترار زد بارگاه / شدش قبه بارگه گوی ماه

برافروختش چهره آفتاب / ز تبخاله آزرده گردید لب
رسیدش خزان بهار حیات / نوشتند در قبض روحش برات
رسید از اجل مرغ روحش بسر / ز پر کلاهش بر آورد پر
ز بادی که بیرون شدش از دماغ / نشانید من و ما از او چراغ
برآمد غریوی چنان تند و تیز / که افتاد در آسمان رستخیز
جهان سر بسر گشته ماتمکده / شد اهل جهان تیره ماتم زده
فرو رفت خورشید جمشید اساس / سیه کرد یکسر جهان از پلاس
برآورد طاوس پر غراب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
ز غم و درد دست از یسار و یمین / پر از اشک و آه آسمان و زمین
تراشیده ماه نو ابروی خویش / سیه کرد از آن واقعه روی خویش
زنان طپانچه بسی بر رو و ماه / که رخسار خود کرد از غم سیاه
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / بجز هیچ با درد و حسرت نبرد
گر مدت نوح خویشش آید / به خیمه همین حال پیش آیدت
ز رفت آفتابی به اوج کمال / که زانجا بیفگندش آخر زوال
همان منزلست این منقش رباط / که گسترد آنجا فریدون بساط
همانست این خرد تو نوعروس / که زد در عروسیش کاوس کوس
همانست این کشیده رواق / که بنشست دارائی در زیر طاق
همان عرصه است این که کوبن را / که دیده چه دید و فرعون را
کجایند آن چند لشکرگزین / که روی زمین بودشان زیر نگین
کجا رفت آیا جم و جام او / چه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تا ابد زندگی / خدای جهانست پایندگی
نماند به کس اینجهان پایدار / خدای جهانست یک برقرار

اتمام این نامه نامی و اختتام این صحیفه گرامی

بحمد الله این نامه دلفریب / ز تحریر عنوان پذیرفت زیب
بحمد الله آئین ناکاسته / شد از غره تا سلخ آراسته
دو صد شکر کین شهد بی نظیر / شد از طوق خلخال زینت پذیر
من از روز کز طبع گنجینه سنج / نشستم بصرافی تلخ گنج
گرفتم ز لیلی و مجنون نخست / وزان صورت عجم شد درست
ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ / برآسودم از اندیشه آن دماغ
شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند / ز شیرین و خسرو شدم نقشبند
چو آن گلستان را بیاراستم / از آن خوشتر آمد که میخواستم
چو باز آمدم زان همایون سفر / سوی هفت منظر فگندم نظر
تماشاگهی کردم آراسته / که شد چرخ از رشک آن کاسته
شدم چون ز افسانه گوهرفروش / هوای سکندر ز دل زد بجوش
در اوراق فیروزه روزگار / ندیدم اثر از سکندر نامدار
حدیث صحیحی که سازش کنم / ز کلک در افشان طرازش کنم
نگفتند بد بیش آن دیگران / بر روشنی که نمود فرخی دوران
نکردم ز افسانه‌ای فروغ / ز اسکندر مرده نقل دروغ
هر افسانه را که آراستم / نکردم فزون بلکه زان کاستم
بست افسانه ز شاهان / بهفتم بهر بیت یک داستان
نمودم در اجمالش آن ساحری / اگر گوش بشنیدش از ساحری

دران برده ام سیمیائی بکار / گران سیمیاگر شود شرمسار
ز آن آرچه چاره ده داد دست / که نتواندش هرگز دون شکست

چو این زر کانی کامل عیار / زآرایش سکه شد نامدار
قصوری در آئین و سازش نبود / بصاحب عیاران نمایش نمود

بود روی خورشید گیتی طراز / ز پرداز مشاطگان بی نیاز
ز وسمه نپرداخت ابروی هلال / بسرمه چه محتاج چشم غزال

نیاراست مشاطه حور و پری / بایشان نیاموخت جلوه گری
کریمانه خوانی نهادم چنان / که گردند وصافش دشمنان

بتی جلوه دادم پی دلبری / که آمد بنظاره حور و پری
فسونی دمیدم زبان بند را / ببستم زبان حاسدی چند را

ز جادوگری آتش افروختم / بجادوگران سحر آموختم
چو زین مطلع نظم ماند قلم / برآورد خورشید شهرت علم

حسد برد ازین شعله طبع دنی / چو مشعل که حسرت برد بر غنی
ز من ناتوان بین و در حجاب / چو شبپره کوری کشد آفتاب

چو شد گرم هنگامهٔ نامه ام / درانداخت سنگی به هنگامه ام
ندانست کین شمع تابان مهر / منیر و ز لطف بر فراز سپهر

من این بود طعن اهل جهان / که خسرو چنین و نظامی چنان
چه سود از نظامی و خسرو ترا / چو افعال شان نیست در تو ترا

نظامی و خسرو گر از من به اند / ولی عمتران جهان سرو اند
چه لافی ازان سست و نظم غزل / که نتوان شنیدش بگوش عمل

بود شعرت آن دختر زشت روی / که در خانه میرد از تمنای شوی
بسی ساختم قصهٔ پر فروغ / که نبود شکی در آن بی دروغ

نی کلکم آفاق را کرد پر / ز اوصاف شهزادگان دُر
شب و روز اوصافشان ساختم / بدین وجه بنیانه پرداختم

بدانستم اکنون ز دنیا و دین / ازیشان بر آنجا صلهٔ آفرین
مر آنچه مقصود بود از سخن / بدخواه داد آسمان کهن

غرض شهرتست از سخن در جهان / که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت نداند کمی / گذشته ز هر جا که هست آدمی

نه بخشم چو دوران برافروخت چهر / جهانگیر شد ز مهتاب و مهر
در نظم من شد تمام جهان / شد آویزهٔ گوش شاهنشهان

بروی زمین کم بود خانه / که نبود دران ازین افسانه
در اندیشهٔ این سواد شگرف / بسی کردم اوقات فرخنده صرف

جگر کرد خون چاره نقشبند / به نقاشی این همایون پرند

الهی چو این نقش فرخ نهاد / بآخر رسید آخرش خیر باد

الحمد لله والمنة که درین ایام فیروزی التیام نسخهٔ فتحنامهٔ عنبر شمامه المسمی به ظفرنامه من تصنیفات مولانا عبد الله هاتفی در مطبع منشی نول کشور واقع لکهنؤ بماه اکتوبر ۱۸۶۹ع مطبوع شد